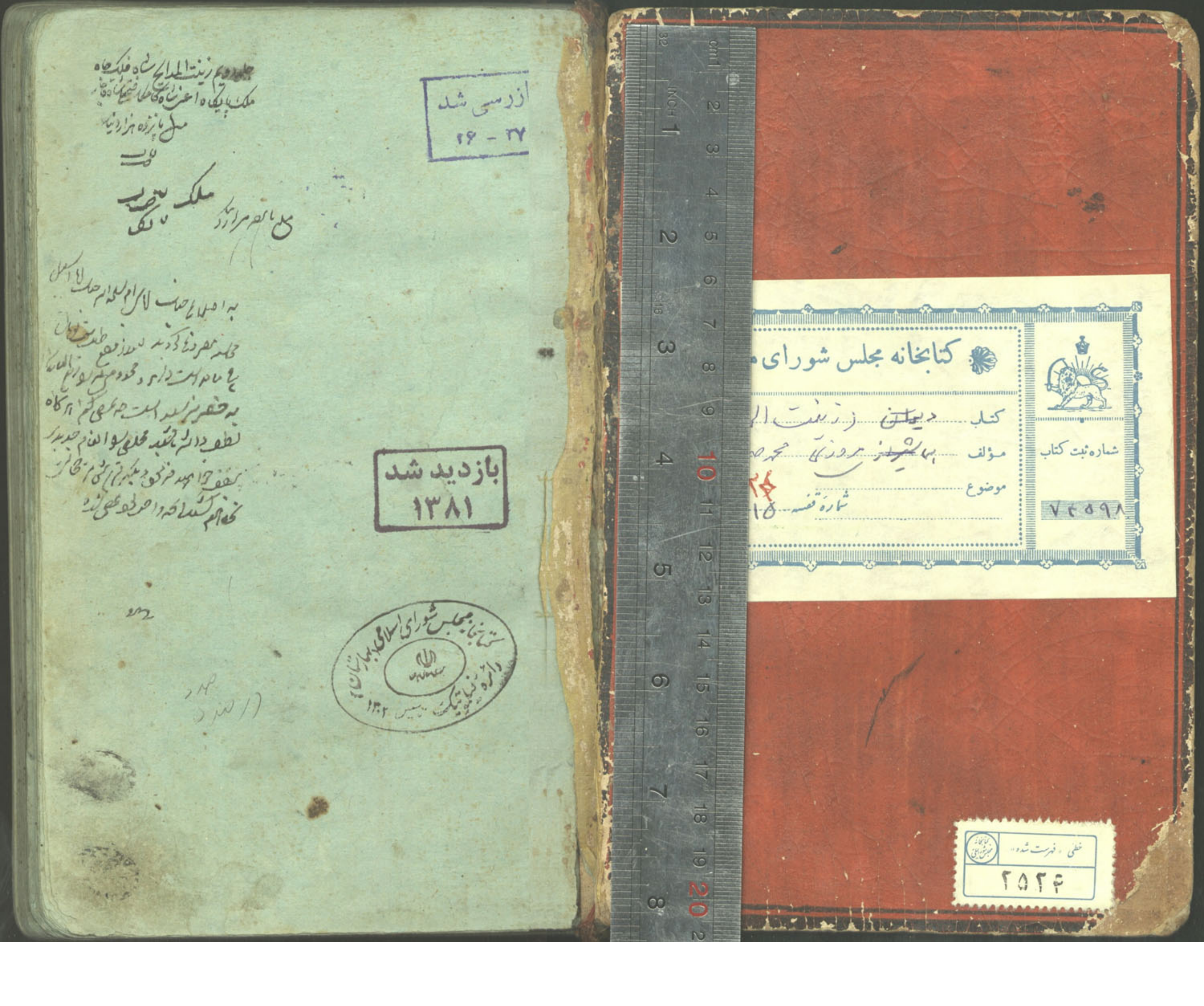


کتابخانه مجلس شورای ملی
خطی «فهرست نشده»
۷۴۱۵

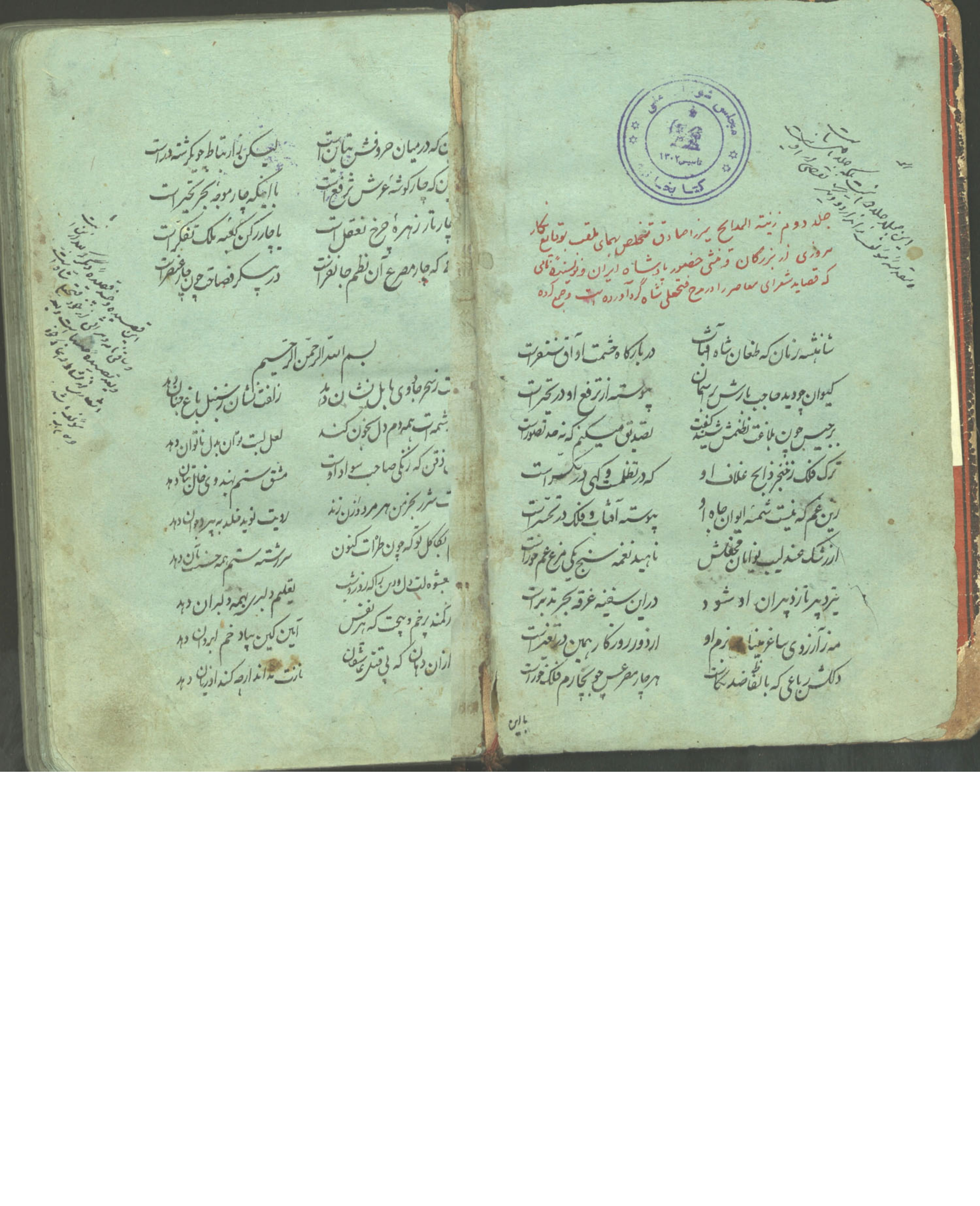


بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانه مجلس شورای م
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
خطی فهرست شده
۲۵۲۴



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
بازدید شد
۱۳۸۱
خطی «فهرست شده»
۲۵۲۴


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
بازدید شد
۱۳۸۱



جلد دوم زینة المدایح میرزا صادق متخلص بهمای ملقب بوقایع نگار مروزی از بزرگان و منشی حضور پادشاه ایران و نویسنده تامی که قصاید شعرای معاصر را در مدح فتحعلی شاه گرد آورده است و جمع کرده

شاهنشه زمان که طغان شاه آفتاب آتش | در بارگاه حشمت آفاق سنقر است
کیوان چو دید حاجب بارش بر آسمان | پیوسته از رفع او در تحیر است
برجیس چون بلاغت نظمش شنید گفت | تصدیق میکنم که نه حد تصور است
ترک فلک ز خنجر ذابح غلاف او | که در تظلمست و گهی در تکسر است
زین غم که نیست شمسه ایوان جاه او | پیوسته آفتاب و فلک در تحسر است
از رشک عندلیب نوا نا مخلفش | ناهید نغمه سنج کی مرغ عجم خور است
تیر دبیر تا ز دبیران او شود | در این سفینه غرقه بحر تدبر است
مه ز آرزوی ساغر مینا بزم او | از دور روزگار رهین در تعذر است
دلکش رباعی که بالفاظ ضد نگاشت | هر چار مصرعش چو بچار رم فلک خور است

بایی

...ن که در میان حروفش بتان است | لیکن بار ارتباط چو یک رشته در است
...ن که چار گوشه عرش تر فیع است | با آنکه چار موجه بحر تحیر است
...چار تار زهره چرخ نعقل است | یا چار رکن کعبه ملک تفکر است
...که چار مصرع آن نظم جانفزاست | در پیکر فصاحت چون چار عنصر است

بسم الله الرحمن الرحیم

...ت ز سحر جادوی بابل نشان دهد | زلفت نشان ز سنبل باغ جنان دهد
...چشمت همه دم دل بخون کند | لعل لبت توان بدل ناتوان دهد
...ذقن که زنگی صاحب سواد اوست | مشق ستم بهندوی خال نهان دهد
...ت شرر بخرمن هر مرد و زن زند | رویت نوید خلد به پیر و جوان دهد
...نگا کل تو که چون طرات کنون | سر رشته ستم همه حسن بتان دهد
...عشوه لبت دل و دین برا که ز در رشت | تعلیم دلبری بهمه دلبران دهد
...رکمند پر خم و پیچت که هر نفس | آیین کین بیاد خم ابروان دهد
ازان دهان که بی قند عاشقان | نازت نه اندازه کند او زبان دهد

لعل تو جان ستاند اگر بوسه دهد
ای کاش جان من ز من این کبر دان دهد

با تیغ ابروان بکشی خلق عالمی
مهری مگر خدا بتو با مهربان دهد

ای فتنه زمانه که تا آخر الزمان
چشمت نشان ز فتنه آخر زمان دهد

خشم تو چند کین تو بر من عیان کند
چشم تو چند مژده مهر نهان دهد

تا چند باز
تا کی تو زنقفل مرا کشد
تا کی غم تو فتوی قتلم عیان دهد

رحم و گرنه عاشق زارت بصد زبان
شرح حکایتت به السنه و جان دهد

شیر خدا علی ولی آنکه هیبتش
تب لرزه بر تن آسمان دهد

آید نسیم خلقش اگر سوی بوستان
گلبن گل بهار بفصل خزان دهد

با ذوالفقار حمله کند گر بروی خصم
ناخورده زخم خصم دلی ز بیم جان دهد

خواهد اگر ضعیف نوازی ز روی لطف
آنکو تواند اینکه بمرده جان دهد

هم مور را شکوه سلیمان کند عطا
هم پشه را صلابت پیل دمان دهد

عدل ضعیف پرور عاجز نواز او
عصفور را بچنگ عقاب آشیان دهد

گر منع عاشقی کند و ترک دلبری
فرمان بحسن و عشق ز حکمش روان دهد

نه طره دلی ز کف عاشقی برد
نه عاشقی دلی بزلف بتان دهد

دهد

[…]افکند چو دشمن جاه ترا بچاه
هر روز رشن آسمان بدو ریسمان دهد

[…]رخ و دهان چو بدو رخ نظر کند
دوزخ ز لطف کوثر و جنت نشان دهد

[…]دست پردلان همه یکسر عنان رود
چون از پی قتال بدلدل عنان دهد

[…]ش کجا برزم بدشمن دهد امان
کیرم که فی المثل اجلش هم امان دهد

[…]ها کهین غلام تو خاقان همانکه او
خواهد که در ره تو بصد شوق جان دهد

[…]رد الامینکه که دارایش کامران
تا روز عدل زینت و زیب جهان دهد

[…] دست کامران کند و خصم را سیاه
خواهد چو آرزوش ملک غیب دان دهد

روی عدو جاه تراحق چنین کند
کام محب آل تراحق چنان دهد

[…]ن بکف بهر طواف کوی جانان میبردم
تحفه ام پای ملخ نزد سلیمان میبردم

[…]بفهای قرتشن میروم از کوی تو
بسته ام بار سفر با چشم گریان میبردم

[…] از تنعت ندارم بیکسی جانانش
بار غم هر زمان دست دگر سان میبردم

[…]رم دل از کوی تا زد ملک بدن
آتشی بر دل شسته سوی نیستان میبردم

[…]دل گم گشته ام ز زلف تو جستم سراغ
مژده یوسف شنیده سوی زندان میبردم

یوسف من گور شد از فرقت یعقوب دل — تا رسانم بوی پیراهن بکنعان میبردم
حسرت لعل لبت دارم دگر تا کی نهان — در تمنای لبت سوی بدخشان میبردم
از سر کویت بصد حسرت چو خاکی غرق خون دل — پاکدامان آمدم آلوده دامان میبردم
لذت زخم خدنگش بسکه در دل مانده است — ترکشش را از وفا پیوسته قربان میبردم
میکشاند سوی خویشم خم زلف آن نگار — ای مسلمانان بسوی کافرستان میبردم
هر بن مو از شمشیرش مرا آب حیات — تشنه ام اما بسوی آب حیوان میبردم
تا نمایم کسب نوری از شرف هر صبح و شام — ذره سان در سایه خورشید تابان میبردم
سرفرازی دو عالم آستان بوسی اوست — بنده سان بر درگه شاه خراسان میبردم
بسته ام عهدی چو در درگاه او همچون سپهر — تا بود جان در بدن از بهر پیمان میبردم
سر بخط بندگی دادم بدرگاهش چنان — بهر دربانی بدربارش چو کیوان میبردم
تا شود در آسمانها نظم من ذکر ملک — مشتری سان بر حضور او ثناخوان میبردم
از برای انتقام دوستانش بنده وار — همچو بهرام از پی حکمش شتابان میبردم
هر طرف میراندم هر سو که خواهد راندم — آفتاب آسا چو گو در زیر چوگان میبردم

کرده

[پر]ده قانون محبت سازد چو باشد اشتیاق — رهنوردان در مدیح او هر دم غزلخوان میبردم
[ب]ر دم همچون عطارد بر درش هر صبح و شام — مفتخر از بر داشته سوی دبستان میبردم
[ذر]ه از خورشید تابش میکند کسب ضیا — تا کنم کسب ضیا چون مه بایوان میبردم
[پر]توی از نور او در سینه من شعله زد — شمع دل افروخته سوی شبستان میبردم
بسکه شوق خاکبوسی درش دارم بسر — لنگ لنگان از درش افتان و خیزان میبردم
من نه خود سر میبردم بر درگه آن شاه چنین — بر سر خوان کرم خوانده مهمان میبردم
[ک]وی تو دار الشفای مردم و من دردمند — از برای درد عصیان بهر درمان میبردم
بسکه شوق کعبه کوی تو دارم ره رو دشت — زیر پایم گر بود خار مغیلان میبردم
[ت]ا فزونی هست از نور تو بر جان و دلم — سوی طور کوی تو چون پور عمران میبردم
[ب]عد استرضای درگاه تو ای خاقان خدم — با شکوه بهمنی سوی سجستان میبردم
بسکه افغان اسیران شد بکیوان زاهر حق — از برای دفع ظلم و جور افغان میبردم
چو خفاش از جهان گردند پنهان دشمنان — از خراسان سوی کابل چون خور تابان میبردم
[ب]شهاب تیر و با خورشید تیغ خاوران — از برای رجم دیو و دفع شیطان میبردم
[از]ین سیاوش خون مظلومان عالم ریخته — سوی ترکستان از آن چون پور دستان میبردم
[ت]ا شود کشت امید دوستانت با بهار — کو بهر اطراف آن چون ابر نیسان میبردم

باری اگر یاری کند کو هر دو عالم همّ باد | یاوری دارم چو تو از لطف مردان میبردم

گرچه بنود تاب مهجوری ز درگاهت دلی | از برای انتظام کار دوران میبردم

چونکه نعمتهای بی پایانم از احسان تست | رو بدرگاهش برای شکر احسان میبردم

از قبولش نظم من تا گوهر یکتا شود | قطرهٔ بر داشته بر سوی عمان میبردم

عفو فرماید مگر از لطف عاشق در منش | خار و خس بر داشته سوی گلستان میبردم

روضهٔ خلد برین شد درگه اشرف خاقان ایران | رو برش از شوق جنت همچو رضوان میبردم

تا کنم آئینهٔ دل را ز زنگ جرم پاک

روی دل سوی حریمش از ره آن میبردم

ای منفعل ز ماه رخت مهر خاوری | شد ختم در جهان بتو رسم ستمگری

ای بت شکن که دعوی اعجاز میکنی | بشکسته تو رونق بتهای آذری

ردیت بحسب جهان کرده دست و موی | چشمت بخلق کرده عیان سحر بربری

شبهای تیره گر از جفا | روز مرا سیاه کردی از آن زلف عنبری

راضی شدم بهجر که چون بگذرم بمهر | بگذاریم بخاک و بر آن خاک بگذری

دست از جفا بدار و گر نه ز جور تو | رو آوری بداوری از بهر داوری

شیر خدا علی ولی آنکه میکند | با شیر چرخ شیر لوا اش برابری

آن ظل

آن ظل ذو الجلال که از جمله نقص و عیب | چون ذات ذو الجلال بود ذات او بری

مولای خلق و بنده خلاق انس و جان | گر بندگی بخلق جهان جسته مهتری

دارند روز حشر بدست تو چشم لطف | وحش و طیور و جن و ملک آدم و پری

آن صفدری که بر در خیبر چو برد دست | بشکست پشت صبر یهودان خیبری

ای منکشف ز رای تو اسرار کردگار | لی متصل بذات تو ذات پیمبری

روحانیان بدور سرای تو روز و شب | همچون کبوتران حرم در کبوتری

از سهم سخت تو در گاه گیر و دار | افکنده است زخم تو مهرهٔ مار حمیری

خورشید از خطوط شعاعی همیکند | هر صبحدم بچشم عدوی تو نشتری

خاقان بناز ز انکه میان شهان ترا | حب علی و آل نبی کرده یاوری

یکره نظر بذره کنی گردد آفتاب | این سایهٔ خدا چو کنی ذره پروری

تو کرده ام بطالع تو مطلع دگر | تا داده ام بمدح تو داد سخنوری

از غرش جسته پایه تخت تو برتری | از خاک ره بدرگه تو چرخ چنبری

ای خسروی که چاکر تو میکند بزرم | از یمن دولت تو بدارا اسکندری

ای پاسبان درگه تو کیقباد و جم | شد ختم در جهان به نژاد تو سروری

در حسرت است خصم تو در کار خویشتن | کافتاده است مهره بختش بششدری

دستان سام زر در تو کمترین خدم | پور پشنگ در صف جیش تو لشکری

در خدمت تو سوده جبین بر زمین بعجز | نوح از پی تظلم دادم بداوری

از لطف حق بدولت تو میکند مدام | شاها غلام ترک تو در روم قیصری

نوشیروان کجاست که آید بدرگهت | تا یاد گیرد از تو همه داد گستری

شد سلطنت بنام تو در روزگار ختم | ختم آنچنان که گشت بنامتم همری

تا شاید از تجمل همه ذل بندگی | تا آید از مسعود همه عز سروری

چمن تازه شد باز چون روی یار | بده ساقی آن باده خوشگوار

ز گلبن شده یوسف گل عیان | جهان گشته همچون زلیخا جوان

بیا تا زمی چهره گلگون کنیم | فلک را از این غم جگر خون کنیم

بده ساقی آن جام گوهر نگار | که باشد ز جمشید جم یادگار

چو مستانه سوی گلستان روم | بسوی گلستان چو مستانه شوم

چو گردم ز لعل لب یار مست | بدست قضا میزنم پشت دست

…اهم بحر یار در روزگار | که مقصود صیاد باشد شکار

…لم شد گرفتار آن زلف باز | چو صعوه که افتد ز چنگال باز

…پیاسته الی سرو زیب خرام | که دور فلک داردم تلخ کام

…از آن تلخ می جام چندم بیار | گزک زان لب نوشخندم بیار

…و پناهیه برگیر جام شراب | که گردد عیان از کف آفتاب

…با سقیا در چمن شو حیات | بکف غری پر ز خون رزان

…ن ده که مست و خراب توام | جگر خون ز جام شراب توام

…ب تقی نبسندم عهد نی نو | که سجاده از بهر می شد گرد

…ده ساقی آن مایه زندگی | که یابم از آن فیض پاینده گی

…صدف گر خورد قطره زان شراب | بر آرد بجای گهر آفتاب

…ده ساقی آن باده لعل رنگ | که دارم دلی چون دهان تو تنگ

…غنی ایاغ از می لاله گون | چو بلبل دمی در چمن ناله کن

…ل روز و شب در سر کینه است | که او را بما کین دیرینه است

…نخانه ما را اصلای بزن | سر چرخ را پشت پای بزن

…ساقی آتش بر اندیشه ام | که گردون زده سنگ بر شیشه ام

بده ارغوانی شرابم کز آن — زنم سنگ بر شیشهٔ آسمان
بیا ساقیا جان فدای تو باد — سر میکشان خاک پای تو باد
کرم کن مرا یکدو جام دگر — که شوق شرابم فتاده بسر
از آن می که اکسیر جان گشته است — چو خورشید از فهم عیان گشته است
بده ساقی آن جام زرین جم — که برهاند این خسته دل را از غم
شنیدم ز مستی بمیخانه دوش — که میگفت این نکته با صد خروش
خوش آن می که رخ ارغوانی کند — اگر پیر نوشد جوانی کند
بده ساقی آن می که در کارزار — چو رستم زدم سوی اسفندیار
ستانم بسرپنجه تاج شهان — شوم سرخ رو در میان جهان
بده ساقی آن ارغوانی شراب — که خون میخورد از غمش لعل ناب
خورد گر از آن مور مستی کند — به شیران چیره دستی کند
آن می که دارد ز آتش نشان — شود دست ساقی چو آتش فشان
زند شعله بر خرمن درد و غم — کند مرد درویش را محتشم
سر فتنه دارم چو چشمان یار — که از فتنه جویان بر آرم دمار
بیا ساقی لاله رخسار من — مشو غافل از ناله زار من

اگر قطرهٔ نوشم از آن شراب — نه شیده که دارم نه افراسیاب
تهمتن صفت سوی ترکان روم — بآوردگاه سترگان روم
چو مضراب زد بر دل رود رود — روان کردم از دیدها زنده رود
بیا ساقی آن آتش زنده کی — که دارم ز لطف تو پاینده کی
مغنی از آن نای نای بزن — چو پیشوایان نوای بزن
ره عشر میخانه آغاز کن — بآیین جمشید جم ساز کن
مدد از آن جام جمشید را — بچرخ آر در چرخ ناهید را
بیک جرعه از بیدلی یاد کن — غمین ز بند غم آزاد کن
بزن چرخ بر پرده ارغنون — که از پرده ناهید آری برون
قدح بخش عشرت پسندان توی — دوای دل دردمندان توی
تقر چاره ساز دل زار من — تعر سیاتن سنگ دل یار من
بصد شوق مجنون دل خسته را — همان دل بدام بلا بسته را
کنز کز نوالدث پورس ز — بسوی عراق آورم از حجاز
زند روز فردا مرا کام نیست — جز این یک نفس نقد ایام نیست
بجامی دهم نقد ایام خویش — بیا و بگیر و بده جام خویش

پیاپی ساقیا لعل مشتری زاد من / بده باده لعل زهره سیمای من
کجا شد فریدون فرخ نژاد / کجا رفت کیخسرو پاک زاد
سیاوش و دارا و بهمن چه شد / زنیمان و سام و تهمتن چه شد
نماند ز شاهان بعالم نشان / بجز جام کو مانده از جم نشان
ازان لعل یاقوت تر ده مرا / ز آیین شاهان خبر ده مرا
بده ساقی آن جام جم زندگی / ز جامم چو جم نام پاینده کن
که چون بهمن امروز شاهی کنم / ز نیرنگ فلک کینه خواهی کنم
بده ساقی آن آب انگور را / درفشنده دلهای رنجور را
ازان خمر دامن دلم شاد کن / دل خسته و بسته آزاد کن
شنیدم ز خاقان که میگفت دوش / بآن سست پیمان بت تنگ گوش
تو تا رایت حسن افراختی / کسی را شه و درویش نشناختی
زنیرا که تو قد جهان داد داد / ستم پیشه چون تو مادر نزاد
کنون بعد ازین گر ازین سان جفا / برم شکوه ات را به شیر خدا
علی آنکه داماد پیغمبر است / ولی خدا ساقی کوثر است
ز شمشیر او دین پیغمبری / جهانگیر چون خسرو خاوری

ازان جوهرین گوهر تابناک / جهان کرد از ظلمت کفر پاک
عیان از کفش گشته نور خدا / ید اللهش را دو عالم گوا
برازنده جای پیغمبری / طرازنده افسر سروری
امیر همه مومنان جهان / وصی نبی آشکار و نهان
چو بر دوش پیغمبر او پا نهاد / ز طاق حرم جمله بتها فتاد
بهم بشکست آن شاه کاینات / چو طاغوت جبت و چو عزا و لات
حریم حرم را ز کفر و خلل / تبه کرد و بشکست لات و هبل
بلافصل باشه نبی را دمر / کسی کو نهد پا بدوش نبی
زهی ای شهنشاه کشورگشا / مرادت کی ای تو دست خدا
خدا نیستی لیک سر خدای / عیانست از تو بهر دو سرای
تو بخشنده رزق خوب و زشت / تو قسمت کن دوزخ و بهشت
تو آنی که مرحب دو تا کرده / در از حصن خیبر جدا کرده
بجای که یزدان نهادست دست / نهادی تو پای ای شه حق پرست
زبهر نبی جان فدا کرده / فدای تو جانم چها کرده
نگین سلیمان در انگشت تست / زمین و زمان جمله در مشت تست

توآیی که جبریل روز وغا سرائید در وصف تو
وصی نبی و ولی خدا برازندهٔ افسر ا...
چو شمشیر کین برکشی از نیام بدشمن شود زندگانی
چو خاک در آستان توام بجای سگان بابت...
ز الطاف تو پادشاهی کنم بحکم زمین تا بماهی
سمند فلک زیر زین من است زمین جمله زیر نگین من
ترا چاکر و عالمی را شهم بسر چتر و افسر ز مهر و مه
غلام درت تاجداران تمام ولی همچو خاقان نداری غ...
بتضمین سه بیت از سخنگوی طوس بمدح تو آرم پس از خاکبوس
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم درست درست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم کین سخن راز اوست تو گویی که گوشم بر آواز اوست
خداوند کار از روز نشور بنوشان مرا زان شراب طهور
که سرخوش خرامم بباغ جنان ز جام تو ای ساقی کامران
ز جان دولتت هست خاقان غلام سخن ختم کردم بدین والسلام

در حیرتم که چرخ چرا غرق خون نشد در ماتم حسین زمین واژگون نشد
چون آفتاب یثرب و بطحی غروب کرد رخسار آفتاب چرا قیرگون نشد
چون فخر کاینات نگون شد ز زین بنیاد کاینات چرا سرنگون نشد
افتاد و آسمان امامت چو بر زمین ساکن چرا سپهر و زمین بی سکون نشد
جان جهان ز جسم جهان رفت وین عجب این جان سخت از تن یاران برون نشد
آن تیره شب دریغ که در دشت کربلا بر رهنمای خلق کسی رهنمون نشد
خاقان بماتم شه دین گفت با فغان معدوم از برای چه این چرخ دون نشد

دردا که زندگی بدو عالم حرام شد
کین چرخ سفله دشمن دین را بکام گشت

گردون بسوخت ز آتش غم جان فاطمه شرمی نکرد از دل سوزان فاطمه
در تندباد کینه مرد این حسن دریغ پرغنچه گشت گلشن بستان فاطمه
غلطان بخاک معرکه چون صید بسمل است آن گوهری که بود بدامان فاطمه
از تیرهای کاری شصت مخالفان شد چاک چاک پیکر سلطان فاطمه
دیدی که عاقبت چه رسید از سپهر دون از شصت اهرمن بسلیمان فاطمه

ازعرش رستخیز دگر کرد آشکار　　در روز رستخیز ز افغان فاطمه

خاقان بهار عرش برین گشت پر شرر　　واحسرتا ز دیده گریان فاطمه

از تند باد حادثه چون نخل دین شکست

از آن شکست پشت رسول امین شکست

گردید بر سنان سر سلطان دین دریغ　　افتاد آسمان شرف بر زمین دریغ

بر پیکر امام زمان زنده زنان　　بکشید صد هزار آه کمان از کمین دریغ

زینب بنوحه گفت که ای زاده زیاد　　مشبوح گشت دین رسول امین دریغ

در دست دشمنان و ز بیداد آسمان　　آل نبی اسیر و غریب و حزین دریغ

در آسمان ماتم سلطان دین حسین　　تا حشر دگر عیسی گردون نشین دریغ

آن آفتاب آل نبی بر زمین فتاد　　گردش ز آسمان و سکون از زمین دریغ

تا جان با او سپارد و جان گیرد از عدو شمر　　خاقان نبود در صف آن دشت کین دریغ

واحسرتا که خانه ایمان خراب شد

در ماتم تو سینه عالم کباب شد

پنهان بخاک تیره چو شد ماه مصطفی　　رخساره تیره شد از آه مصطفی

شد سرنگون بگردش این چرخ واژگون　　از تند باد حادثه خرگاه مصطفی

از بهر ماتم فخر اوصیا　　بودند انبیا همه همراه مصطفی

از زخم خنجر شاه دین رسید　　گویا دریده شمر جگرگاه مصطفی

شد منخسف ازین چرخ واژگون　　خورشید مشرقین زمین ماه مصطفی

دل خون شد گریبان فاطمه　　واحسرتا ز ناله جانکاه مصطفی

خاقان بشفیعت شود حسین　　یارب بحرمت علی و جاه مصطفی

خاقان که دین را فرات دید　　زان ظلمها که شافع یوم الحساب دید

بقشر دپای سر و رضا حسین　　باحق نمود وعده خود را ادا حسین

باد افدا اشک صد هزار جان　　چون کرد جان با همت صرف قدا حسین

در روزگار نموش مصطفی　　در روز حشر داد وصیه حسین

عالم بسر گرد از کار گشت　　سلطان بکمال معرکه کربلا حسین

فریاد از آن صحرای کربلا　　شد بر بلای دشمن دین مبتلا حسین

آه از دمی که شد داد گر　　در روز رستخیز سر از تن جدا حسین

نزد شفیع افغان شمر　　آید بشکوه همره خیر النسا حسین

خاقان درین معامله خاکم بسر شود
چون دادخواه روز جزا دادگر شود

از دود ظلم تیره رخ آفتاب شد — بینید درین زمین حوادث خراب شد
از تند باد حادثه در خاک کربلا — از آتش جگر دل آتشه کباب شد
از بیم این خطا که چرخ شرار شعله زد — عرش برین ز دا همه در اضطراب شد
ارکان کاینات تزلزل گرفته اه — کون و مکان ز حادثه در انقلاب شد
آن زاده زیان نه آن زاده زنا — اندر حجاب و آل نبی بیحجاب شد
در دشت ماتم یک بیتیمان چو بحر گشت — در بحر غم سرادق عصمت حباب شد
خاقان ز آب کوثر اگر آتشی فتاد — تا با خبر از تشنگی بوتراب شد

شیر خدای تشنه که در دشت کربلا
از چنگ گرگ یوسف جو در آتشه بلا

ای ساکنان عرش ز دل ناله بر کشید — این داوری ز شمر بر دادگر کشید
آن ناله که در غم یحیی کشیده آید — در ماتم حسین علی بیشتر کشید
لب تشنه چاک کرده جگر کاشانه آه دیغ — ساغر ز آب دیده و خون جگر کشید
آتش بجان ز حسرت خیر النساء زنید — از دل فغان بماتم خیر البشر کشید

الن

بر سینه ام ز سینه چاک — در دیده سپهر ز غم میل بر کشید
در ماتم شهیدان کربلا — ای طایران قدس بخون بال در کشید
ای ساکن چو خاقان درین عزا — افغان ز دل بسینه افلاک بر کشید

در ماتم حسین بتن جامها درید
فریاد و الامان بدر کبریا برید

هر سو بسر سروری حسین — غلطان بخاک و خون جگر بی بسان
گریان ز داغ پدر کودکی نگر — دل آتش از فراق پسر مادری ببین
در ماتم برشد عطش — مویه کنان موی کنان خواهری ببین
شور و قیامت شد آشکار — فریاد وا حسین بهر کشوری ببین
آن خنجری که مصطفی بر — از جور روزگار بر و خنجری ببین
برجزم جان هاشمی — از کینه یزید لعین اخگری ببین
بر کشتگان از جفای شمر — خاقان بدشت کربلا محشری ببین

زین که بر سنان سران سروران زدند
آتش به پیکری همه انس و جان زدند

دردا که نور چشم پیمبر شهید شد / دوران چرخ سفله بکام یزید شد

زینب بشکوه گفت ببین یا محمدا / خورشید آسمان علی ناپدید شد

از بخت خویش و دختر خود داد مصطفی / کامیدوار این شد و آن ناامید شد

صبح امید آل نبی تیره شد چو شام / با هر شام آه که چون صبح عید شد

از دود آه و گریه و ماتم درین عزا / گردون سیاه و دیده گیتی سپید شد

حاصل مباد کام تو تا حشر ای فلک / حاصل چو از کام یزید پلید شد

خاقان تمامش مژه ترکن که روز حشر / درهای خلد را مژه تر کلید شد

آل نبی ز جور فلک دربدر شدند / در هر خرابه ناله کنان نوحه گر شدند

یارب همیشه دیده خورشید تار باد / تا روز حشر سینه گردون فگار باد

داد از زمین و چرخ که بیداد کرده‌اند / آن بیمدار باشد و آن برقرار باد

شهباز صید کرکس مردار خوار شد / منزل چرخ چرخ [illegible] باد

پیوسته چشم زال فلک از غضب نجم / تاریک همچو دیده اسفندیار باد

بر باد رفت خرمن هستی شاه دین / در خرمن فلک ز حوادث شرار باد

شه

شه تشنه چو سبط نبی در چنین / در کام آب زندگیم ناگوار باد

چون امت ما جان نثار کرد / خاقان بمرقد شه دین جان نثار باد

منت خدای هست که چاکرم / شاهنشه جهانم و درویش این درم

بهار لشکر [illegible] دارا / که گشت اسکندر دیگر برای [illegible] آرا

شه [illegible] کشت از ازل و ابد / زمین چون گشته همو زمان چون گشته مینا

شهنشه سلیمان آثار ازل جم خاقان / که گشت از عدل و از احسان جهان دار جهان آرا

زمان را ابل زبان خسرو عادل / زمان در عهد او مایل زمین در عهد او شیدا

برای بزم در آمد در بهار و در / جز از تاک و شکر از نخل از خار و در از خارا

ز بخت آسمان اوج آسمان بخشش / برات از آسمان بخشش که این پیر است و آن برنا

زهی شاه همه ملک و ملک لشکر / فلک بر در که چاکر ملک بر حضرت مولا

بنظم اندر نگارین شاه موزون / سزد در صحف آن کلیون خط نیلا کشد تا

بیوک ضامنه تن را چون دهی زینین / شود از منطق شیرین بتازی و دری گویا

فشانند از این شیرین عبارت جان / ظهیر و سعدی و سلمان حریر و خسرو و اعشی

فنا از قدر تو وارزد دل تو بهر / سخن از طبع تو تا بر چه ارزد از تو تمیز ا

یکی چون شعله از آذر یکی چون لمعه از اختر / یکی چون نفحه از عنبر یکی چون نشئه از باده

ترا مقصود دیدندی که علم آفرینش را / دگر کز سینه ندی بود صرا [illegible] را

نگاه علم آرا [illegible] این خوبی و زیبایی / تو بودی علت غائی ز فیض علت اولا

ز خاک در گهت دربان کند از رشک رضوان / عبیر سنبل غلمان طراز طرهٔ حورا

وشاقان ترا بر تن چو آید گرد ادکن / زننگ اندر [illegible] این رنگ گون دیبا

چو بر روی سمند آری زمین را در نورد آری / هزاران سر بگرد آری چو بر شهباز تنها

بسا زدی سنان بر [illegible] یلان با پر دلی پارها / شوند انجم به مغارب چو گردد جلوه گر بیضا

چو رایت را در بیمایه چو خور معلم بیارایی / خور از شرم مسیح آنگه نهان در چادر ترسا

ایا شاه گران مایه برت از آسمان پایه / شدی بر ملک پیرایه ز عدل [illegible] تیر را

شهر کو داد گر آمد ترا عم و پدر آمد / چو دور نهش بسر آمد ز دور چرخ خوش زا

ز ری شد جانب بروج گرفتش سکندر تیغ / بمرگ احمر از مضجع بخلد شه اشرف والا

و یادآور آن زمان بکمر مباد فتنه گردون / مرصع تخت اسکندر مکلل افسر دارا

کشر کو را [illegible] بهر کو هر آمد / ببر راتن بعفو سوده زکین این آسمان [illegible]

هزاران گنج اکنده بکو هر مار از زنده / که بر چون پراکنده چو انجم چرخ بی پروا

چو رفت از فتنه اختر بتاراج آن [illegible] / ببر مولا شده چاکر ببر چاکر شده مولا

چو زان یکشه بدشت آور خرگه / زنا هی گرد شد بر مه چو دریا موج زد صحرا

سپاهی [illegible] سپاه کینه جو از پی / شد از تو نام حاتم طی زبذل بی لولالا

[illegible] سرها زدی با افسر / ز خصم [illegible] آور گرفتی در صفحها

پس از [illegible] و تاج و گنجینه / دریدی خصم را سینه شکستی [illegible] را اعضا

برو گرچه [illegible] / سلیمان وار زاهر من گرفتی خاتم خضرا

زنا [illegible] شدی بر تخت سلطانی / تو آن اسکندر ثانی که اسکندر ز پس از دارا

ترا تا [illegible] از باد باری / ازین خون عدو جاری از آن [illegible] شهر ها

جهان چو [illegible] از خود آمو در / بجرم خصم [illegible] شه کنه بخش

خراج ملک کرم با خلق [illegible] / ز خاتق بسر کرم دیدی [illegible] والا

[illegible] / بنوشی ارغوانی زرین [illegible]

ولی از [illegible] / ز [illegible] خونین دل [illegible]

بروزی [illegible] اختر / ز هوش [illegible] گردد [illegible] موج زن دریا

[illegible] / هوا در [illegible] ادکن زمین در حلهٔ دیبا

لعل آن [illegible] / فشرد پای در کینه کشید دست [illegible]

کند [illegible] بر ذره / جبال [illegible] در [illegible] پاره در [illegible]

لب با همتی از هر سو بزاری کرده ازگیتی   اجل اندر جواب او بلی گوید بآوا
شود چشم اجل گریان بر تیغ اجل بران   کند جان بطلب بریان شرار تیر بندق آسا
بلا از آسمان آید که مردم را بجز شاید   زخاک اهرمن برآید بلا بر عالم بالا
دران هنگامه ها که گردون کند از دل   نهیب گرز و بیم سهم خروش کوس و نایها
بر زخم الکمون خنجر را ابنیرز آب آذر   تو لی داد او داد آذر تواری دارالملک آرا
کند چشم زره پرخون ز نوک تیره در هامون   بسان دیدهٔ مجنون ز تیر غمزهٔ لیلا
ز زخم خنجر کاری رسد بر چرخ زنگار   ز شیر اودران سران ز زاری [illegible]
بسوک نیر خود هردم رسد [illegible] اعظم   فغان و نالهٔ آدم خروش و شیون حوا
کند با تیغ ابنازی اجل ای خسرو غازی   ...تا زی چو تازی بر صف اعدا
برین زنگار گون ایوان بزرد ... کیوان   ز نوک ناوک پران ز سهم صارم برا
زنی ای خسرو اعظم چو زاغی ... دم   نخست از رستم و سیرم بر آنگه کی آسا
نهادم تا من ای سرور بهای پای تو سر   بود ایزدی اختر ... فرقدان پا
نماندی گرچه در عالم رسانیدی سر ... ام   ولیکن قاصر ادراکم ز حق مدحت تقا
خردمندان ذات تو چو نظم ... صفاتی   اگرچه التفات تو گذشته شعرم از شعرا
هزاران نکته بشنیدم بس بدر مدح تو در زمزم   ولی از عجز خود دیدم دعا را ازثنا اولا

بود

بود تا بستر ... خارم خضر   بود تا دور نه منظر بگرد مرکز غبرا
بهفت اقلیم و چار ارکان ترا جاری بود فرمان
چو این هفت اختر تابان چو این نه منظر خضرا

... زند داری نمان ...   ز آسمانش در زمین بالیستی گشت تراب
اختران شد ریگها ...   آفتاب من ز شرم گرم شد تا بیتاب
تا که گردون ... بازم ...   یا چه گردش تو که گشتن زمین سماوی کامیاب
هم ترا همی با تن چه پیر زند   مر مرا هو بسته زین ماتم بر گجا بی تاب
هم ز قدر او قدر من قصور   هم ز شرم روی تو زرد عرش من بتاب
بر هوا از دم حباب ...   اوج من بر موج دریای تو همدم حباب
آستین بر کوثر جنت زفخر   ساحت من بود اگر بر صحن مأمون تراب
بر دل شیر درشته داغ سینه سوز   گرچه نبود مر ترا در طوق کلمی از کلاب
بر کس انجم بده حسرت ...   تا چرا من نیستم در تو چو نیلوفر در آب
در نمون ... زانم که زینت   چون تو فخرم پای بوس خسرو مالک رقاب
مایهٔ فتح و جاه اکنه همت   تیغ او در رزم مفتاح هزاران فتح باب
اکنه تا پا در رکابش ...   حاکمه با دو آب و آتش آمده در رکاب

عزم او پوینده باد و حزم او پاینده کوه — عنف او سوزنده نار و عفو او سازنده آب

در حریم احترام اوست هفت اختر خدم — بر خیام احتشام اوست نه گردون قباب

تا بود شش کرده بنیان قدر عالی بنای — در علو دش بسته از تش قضا محکم طناب

عدل او تا در میان ... نهاد پای — داد او تا در جهان بکشاد دست احتساب

در شکست از نهیب او رگ دمان از نای جنگ — بر کشید از بیم او شیر ژیان از چنگ تاب

گر نه عدل فتنه سوزش فتنه را آید چرا — فتنه را هم بسته را ز فتنه را هم عقاب

که مسلسل داردش در حلقه‌های کن — که مقید سازدش در دیده‌ها نیم خواب

تیغ او سوزنده آتش در دست او و شسته جگر — آتش سوزان دریا اثر ثری عجاب

زان رضی گشته هلالی پیکر مریخ نفر — بر کف کف الخضیب از خون بدخواهان خضاب

لشکرش صد همچو قاران چاکر فغفور ... — خنجر تیرش صد چو قاران خواه حاجب ...

آن خدیو پاک گوهر مهر آل مصطفی — از ازل در جان و دل آمیخته چون شیر و آب

خاصه شاهنشاه دین کز بیم شمشیرش کند — چهره ماران چو زهره شیران عتاب

هر دو فرمان یزدان مشغول در تیغ ... — ماه برج مصطفی و در درج بوتراب

آنکه بر بام همایون عرش از ... — وقعد کل له خطیب خطبه فقر الکتاب

هم ... را از علو قدرت قایم مقام — هم نبی را از سمو مرتبت نایب مناب

تا ذک ارش در حمی جای کما — هست ماه آهرمنان ملک و ملت را شهاب

صار رها فشر را آن ... — خنجر ذابح ... در دل شیران چون آب

زیب آدل و گوش ولاد گوش عرش — زینت دوش رسول و مغز ام الکتاب

شهسوار آبدار در حرم — پادشاهان زیر چترش چاکبوسی در حجاب

تشنه لب در رضای حق شده — گرچه کوه آهن پیمش شده در یاب

در جهانش گریه‌ها شه حاضر — هرکه از بیداد و کین راندند دیوان حجاب

آفتاب ... زرح مهرگان — باد یارب منکسف تا حشر از قرص آفتاب

آخر از بیدن به پیش داد کر — مصطفی را چون ذریه ظلم پیستان با جواب

آل مروان تیغ کلهه ... — آل طه را جگر بر آتش حسرت کباب

روز محشر تا شفاعت ... گردد کشیده — شافع یوم الحساب این ظلمها بحساب

ورنه گردد زنده زور آزمار — چون دل اعدا ... بنیاد عالم را خراب

در روا یا رحشی روح الامین — از حقارت کوه جا در سایه پر ذباب

از جهات ستاره اشن خیر السموت — بر نجوم سبعه خاک نعم المآب

با علو درگه‌ای خرباغم قحیم — با فروغ شمسه اش از شمس طرز تابت متاب

شمسه ایوان شمروز ان شمسه دید — گشت زرد از شرم ... تو الرب ایجاب

لب گران کشا مگو کاین غمت با نحر درست
شرم بادت شرم زین گفتار زشت ناصواب

شمسه این بمکسوف دشمن آن را انکساف
جوهر این با ثبات و جرم آن دور انقلاب

مقصد اصلی نه ارکون فلک جز این حرم
علت غایه از خلق قشور الالباب

آسمان را چون در آری در حساب آنکه هست
بارگاه کبریائش فی یوم الحساب

هرکه زین در غایبست امروز و فردا غایبست
با بصر مردی که با شمع فروزانش نماند غاب

اندرین دوران که ارشد از انجب باشد ه
در صفا دامن حفته چون وانس و شیخ و شاب

خواست از صدق و ارادت تا کند در نجم نجم
خدمتی شایسته آن شاهنشه مالک رقاب

کرد اشارت تا که زرین عنکب استادان هند
مرقدش را زین ضریح نغز سیمین حجاب

ریخت ابر التفاتش گنجهای زر سد
داد باز کیب این دلکش ضریح از سیم ناب

لوح حشر اینک لو بهای سیم این عالی ضریح
ماه تابان است هر یک گرد او شش آفتاب

هشت باب آمد بهشت جاودان این ضریح
بر بهشت جاودانه هست هر فضلیش باب

ز آتش حسرت زرش افروخت در سیمش چو مهر
آفتابش بر قوایم ریخت چون زرین نقاب

الغرض چون از ارادات شاه دین پرور کشید
سرا ردو به پیرامون حجاب از سیم ناب

بهر تاریخ بنایش زد رقم کلک صبا
سرا پرده ز شاهنشه این سیمین حجاب

یادعا

یاد عای خاکیان گیرد دگر
زین تراب تیره جا در حضرت رب الرباب

قدر آن دور از دعای دادخواه
عرش سیما باد یا رب چون دعای مستجاب

با امید دو سلطان کرد این خدمت ساز

دیار بیش از این ما جو رو نزد آن مهاب

گر نه شه را از حجابست آفتاب
از چه بر بسیار کان مالک رقابست آفتاب

خسرو عرش آشیان فتحعلیشه کز خدو عرش
جبهه سای در هر سحر که در جنابست آفتاب

پایه شهر از بالم مقامست آسمان
سایه شهر از فلک تا منارست آفتاب

نه غلط از جرم سرشک آسمان
نی خطا هر شام در تجلی شتابست آفتاب

منعکس گردد ار از رو شنش
چون عطارد خال روی آفتابست آفتاب

چون کند کو کلاک کو هرزار او
در هوای آن پر فشان چون ذبابست آفتاب

آفتاب خسرو از لب در دسر
با خطیب خطبه فصل الخطابست آفتاب

بی نصیب از نصیبرش در فروغ
نیمه روزان گرچه در صد نصابست آفتاب

تا مگر آرند در بزمش سادیان
جام سیمین است گردون و شرابست آفتاب

آفتاب شهریارا آورد بار
یا مگر از ماه نو پا در رکابست آفتاب

تف برق و تیغ ادکان روم
تا بتار کهیا چو در یوم الحسابست آفتاب

چون برج و تیغ باز دست تا زد بر عدو — ریخت گوید در طعان و در ضراب است آفتاب
در جواهر دوز کسوت پیکر جان پرور — مشتری چون در گهر افشان سحاب است آفتاب
از فراز گوهرین تخت آفتاب روی او — جلوه گر گویی ز عرش مستطاب است آفتاب
لوحش الله گوهرین تختش نظیر آسمان — واندران مهری که از آن نور یاب است آفتاب
کی نظیر آن مرصع آسمان است آسمان — کی عدیل آن مکلل آفتاب است آفتاب
در کدار است زمان تا در کدار است آسمان — در شتاب است بر بقا تا در شتاب است آفتاب
از حسد بود گر ز غم زرین قبا در کهت — زرد رو در راه این سیمین قباب است آفتاب
آفتاب تیغ جانان کاه کو در سکون بهام — یا شکستگان کدر از آماه تاب است آفتاب
در کف دریا مثالت آب و آتش طبع تیغ — جلوه گر گوید که در دریای آب است آفتاب
چون بیا شمشیر کشور گیر دارد دست تیر — هر سحر گیتی کش زین اضطراب است آفتاب
عقدهای در ناب از بسکه افتاد بخاک — یا سرشکی رشک عقد در ناب است آفتاب
خوار از خاک شد از لعل تابناک — بر نتابد این ستم زین غم بتاب است آفتاب
چون رسد پروردگان را از تو رحمت هم — از غم پروردگان کرد عذاب است آفتاب
پیش رایت چشم از خواب عدم بیدار شد — همچو چشم بخت خود گویا بخواب است آفتاب
آفتاب سایه گستر دید چون چتر ترا — در زوال از رشک محجاب است آفتاب

گرچه نیام آسمان آمد ولی — را بر دست درفشانت فیض یاب است آفتاب
قطره باران گهر افشان سحاب — پر گهر بحری که در روی یکجا سحاب است آفتاب
تا قدم بر جای گردون نه زبان — رایت بالتینی گشت تراب است آفتاب
در هوای تیغی آن خاک قدم — روز و شب پویان درین گردون شتاب است آفتاب
باشد از انجم بقیمت قطره — چشمه انور از آن رو در رکاب است آفتاب
پیش رایت زانمه جلوه — بالغرض ور [illegible] اکان الغراب است آفتاب
سر بخط از ابد در خط رود روز و شب — زین خطا بار هزن شب در خطاب است آفتاب
شب بنالیدی دل کفت آرزو [illegible] — بر همه زان مهر و رمی در خطاب است آفتاب
کرد نهانی و دید آن تیغ و تخت — الحق از این داور دوران [illegible] است آفتاب
دوش گفتم و ناهید ساغر — بود چون غایب نکشتم کش شراب است آفتاب
تا بگردون [illegible] این آفتاب — زرد رو در ناله من [illegible] آفتاب
تا سحر زین زر آمد نقش — کوی زرینست بطعق کلاب است آفتاب
طلعتش از [illegible] جادوان — زیور ضرغام این پیروزه عالیجناب است آفتاب
تا جمال جاه چشم حاسدان — شام در افکندن مشکین نقاب است آفتاب
تا خیام [illegible] آرد بچرخ — صبح در تابیدن زرین طناب است آفتاب

الغرض چون مشعل جاه شه در بنگاه / تا قیامت در زهاب و در ایاب است آفتاب

شهریار انظم را جز وزن باید بکشد / گر بمک شب تاب در تاب و تبابست آفتاب

دیگران را بی وجود من وجود مختصرات / در سبها نور است تا در احتجاب است آفتاب

نیک دیدشان مستفیض [illegible] / فیض بخش آری تا باد در خلاب است آفتاب

منکر آن طبع من خفاش طبعان آمدند / کر ندارد باد را ننگ حجاب است آفتاب

طبع من ابر است روشن از زلال رشحه / زان ز طبع روشنم در آتش و تاب است آفتاب

از تب طبع بار ردیفت این نوا آفرین / هر یکی کو را چو رعد و چون رباب است آفتاب

انجمن افروز ظلمت سوز چون طبع صباست / روشن است این گرچه را انجم ابحاث است آفتاب

تا که در این انجمن بهر صبوحی بهر صباح / باعث بیداری مستان خواب است آفتاب

ساغرت بزمی زماه کج کلاهی کاشب بزم
راست پنداری بدست آفتاب است آفتاب

چون سحر دارای روم از شه زنگ افسر گرفت / از پی راهش جهان را چرخ در زر نور گرفت

روی بانوی حبش از شرم در برقع نهفت / پرده از رخ خاتون ختن چین برگرفت

قیرگون زاغ زن بیضه بیضا پرید / دهر را از زیر پر آن گوی شاهین زرین پر گرفت

عنبر افشان کافور آمد چو پنهان در باختر / آتشین برتن هر زری جای در خاور گرفت

سوخت

سوخت از چون آتش افکر اسپند / چون بکف زال سپهر این سیمین مجمر گرفت

صبح در برد و بستان سپهر / قهرمانی از بهار غارت بکف ضیحر گرفت

زین فلک گیران قرطه در گزین بود / زین سمن سیما عروسان باشه زرگر گرفت

زاهد دم از دست میخواران چرخ / تا زند بر سنگ مینای می احمر گرفت

از دو شش زاهد رشاهد فریب / داد زهد از دست و از دستی می ساغر گرفت

دلبری او راقی او اوقات قد / از فروغ طلعتش آفاق زیب و زیور گرفت

گر نگنید از ره در برقع نهفت / این فریکیست گر رخساره برقع بر گرفت

گر نسیه در یمن باید ز آذر کنشت / این سیه دودی است کش آذر باعضا در گرفت

یوسف مصر دل از زندان نمود / یا بر آذر جای ابراهیم بن آذر گرفت

با چو یاران صبح گردون راه مهر / داد سوری و سمن گر سوسن و عبهر گرفت

با نگاه در یکی در میدان رزم / حلقهای سیمگون از زرع زرین بر گرفت

با چو داری مهر زرین لکن / گنج و گوهر از بد اندیشان [illegible] گو هر گرفت

خسرو جمی در میان در مشت / خاتم از خاقان ربود و افسر از قیصر گرفت

آن شهنشه مخلط شعر آفتاب / هر سحر از بهر چشم زخم خصم لعل دشتر گرفت

نو عروس ملک دوشیزه ماند از عهد / کامیاب آید کنون کاین کامران شوهر گرفت

بحر جودش را که آمد بیکران ملاح وهم / زآسمان زورق گزید و از زمین لنگر گرفت

لعل گوهربار او بیجاده از بسد فشاند / کلک مشک‌افشان او کافور در عنبر گرفت

ای جهانداری که اسکندر ز چاکر دار اعلام / صد چو دارا و سکندر حشمت چاکر گرفت

پیشکار پیشگاهت تاج از دارا ربود / پاسبان آستانت تخت از اسکندر گرفت

گشته شیرین کام تلخ عالمی از شهد جود / شاخ رحمت در جهان تا چون تو شیرین بر گرفت

آب آذرگون عیان کرد آب آذرگون تیغ / کاتش من بط باید اکنون از تب آذر گرفت

جام زاهد همچو جم از بستان عبقری / باغ را اکنون صبا در حلهٔ عبقر گرفت

شحنهٔ عدل تو تا تکیه بر بالین ملک / فتنه را بخت بداندیش تو هم بستر گرفت

پشت ملکت آسمان پهلوی ملت قوی / زان حسام خم گزید و خنجر لاغر گرفت

پایه گاه ترا شد دوش گردون تکیه گاه / زان سیادت زیب از انجم زینت از محور گرفت

بام ایوان ترا کیوان چو شد چوبک زنی / زان بگردون منزل از سیارگان برتر گرفت

تا بنام خطبهٔ دولت سر آید مشتری / چون خطیبان جای بر فیروزه‌گون منبر گرفت

تیر کلکش بند چرخ از بیم حجاب حجاب / چون صبا بر درگهت جا در برون در گرفت

تکیه بر گردون فرزند خورشید وار / چتر زرین ز آفتاب آسمان بر سر گرفت

زهره در چرخ جوار بربط و ارغنون گزید / تیر در سلک دبیران خامه و دفتر گرفت

مهر شوق

مهر شوق بوسه ساقیان بزم شاه / که چو مینا شد عیان که صورت ساغر گرفت

روز شکار آنکه از هر کسان / تیر بی از چرخ اخضر تودهٔ اغبر گرفت

اژدها از فرق هر سرور گزید / طایر تیر آشیان در صدر هر صفدر گرفت

از هلال تیغ عطارد برکشود / مرغ جان زین آشیان سوی قضا ره گرفت

از شرار جنگ آتش‌فشان / رنگ آب گونهٔ گردان گنه آذر گرفت

شد هر از قاروره زان مغز / از نهیبش نای تیزان ناله تندر گرفت

از فتادن صولتشان زآن / مغفر زرین فکنده و قیرگون مغفر گرفت

چو اماحه که هنگامه آرایان رزم / آتش جانسوز کین در جان جنگ آور گرفت

از نهاد از جا برآمد در هوا باد / باد را با سر عشق اندیشه در چنبر گرفت

شدی گران دشمن افکن تنگ / تندی از صرصر ربود و گرمی از آذر گرفت

صاعقه بر برگ هر بارک گزید / خنجر تو آب خورد از خون هر خنجر گرفت

قابض بهر قبض جان دشمنان / پا بمرد و دستیار آن صارم خنجر گرفت

نیزه‌های جنگ خشت زر زان / راه کوه آتش جان در صرصر گرفت

بر بهای آن تیغ یمانی در بر / دشمن از بیمش هزیمت ز ایمن و ایسر گرفت

لکه لالان ریخت ... / موج خون از آن بر جمله بحر و بر گرفت

زان زحل شکل هلالی پیکری مریخ چهر | کافتاب افکنده تیغ و زهره سان مزمر گرفت

مهر هر مغفر بفرق پردلان آمد هلال | راستی گوئی اثر زانگشت پیغمبر گرفت

سیل خون سیل شد چندان دران داوری | وهم با اندیشه زین پوینده پل معبر گرفت

زان زمرد پیکر الماس رنگ لعل بار | گنبد فیروزه شهباده گون خاور گرفت

تیغ چه بود این اثر اندر دل و بازو نیافت | ذوالفقار آری اثر از بازوی حیدر گرفت

خصمت ای کیخسرو دی چاکر کیوان غلام | خصم را کی فر چو دید از تیغ تو کافر گرفت

از سر حشمت گذر چون سروری از سرکشان | سایه چتر سرفکن چون چاکری از سر گرفت

ای همه پرورده شاهنشهی که فیض عام تو | همچو نور آفتاب آفاق را اکثر گرفت

عنصری از مدح آنکه محمود ثب غلام | دیگران از نقره و آلات جهان از زر گرفت

آن بلند اختر شهنشاهی تو گزیده شرف | چون ایاز از بندگی محمود نیک اختر گرفت

من چو سنگ خاره و تو آفتاب خاوری | خاره گوهر شد چو نور از ضرد خاور گرفت

خدمت دیگر غلامان یکدرو زرین شدمت | خدمت من ثلاث تا دامن محشر گرفت

تهمت از دولت سنجر معزی دید و زان | زندگی تا حشر نام نامی سنجر گرفت

سال معتضد رفت و گویا طفل هفت ساله | سنجر از سنجار قسطنطنیه کالنجر گرفت

من که چون چرخ باستی که چشم از آب | یکزمان لطف آفتاب اوج شاهی بر گرفت

ارگدایی جرم یارب باید مطاش دار | هر زمان آن آفتاب معدلت کشور گرفت

تا که

تا که این در ناوهای خسروان | گر نسب بهمان فلان دارای کشور گرفت

دولتت باقی بود چندانکه گوید هر کسی

دولت صاحب زمان را دولت قیصر گرفت

شها سپهر ز عزمت به یکدیگر بگذشت | برتبه همچو رایتش از قمر بگذشت

چهارم پادشاه دریا دل | که صیت مرحمت او ز بر و بحر بگذشت

شبی که گرد موکب او | ز هفت گنبد فیروزه رنگ در بگذشت

بعطر شب زمانه تا بکنون | خطر گرفت و جمهور بی خطر بگذشت

مه موکب همایون راند | ز عهد عید بلشکر سعید تر بگذشت

بکار دم مار و اژدم گرد دم | شکر منوش شد و نیش چون شکر بگذشت

بهر چه چمن خرامان شد | قضا بخیر رسید و قدر ز شر بگذشت

بهر نثار ز روشنان سپهر | غبار موکب آن شاه تا جگر بگذشت

هزار جان نثاران را | بپای بوس آن از سپهر بر بگذشت

بهر گردن آسمان بلند | قباب بارگه آسمان گذر بگذشت

قلم چو بود آبستن | خدنگ شست قضا بر دل قدر بگذشت

ز شهر اشکن غبار شر گرد | چو در دل همه اندیشه شرر بگذشت

زبان نبید رسید از چرخ عمر عزیز
چو در رکاب شهنشاه دادگر بگذشت

سفینه که بران نوح ناخدا آمد
شنیده ایم که از بحر بی خطر بگذشت

ز آب و آتش و باد و خاک زمان بجان برسید
شهی که شاه جهان را بجای در بگذشت

بخوبت سفر از طالع مساعد او
بخرمی و سلامت درین سفر بگذشت

بگشت دشت و چمن صبح تا بشام رفت
بوصل حور و پری شام تا سحر بگذشت

کهی بحجره عشاق بینوا برسید
کهی بحلقه خوبان سیم بر بگذشت

ز تیر باری شیر ربا ز مرد آتش باز
ز هفت گنبد مینا کنون شرر بگذشت

ز بحر طبع بر افشاند بس لالی تر
بهر زمان که شهنشه بحر و بر بگذشت

ازان درر در آن دره که توده توده فشاند
ز اوج هفت درر توده درر بگذشت

تهی رضید ده هوش طیور کیش پیشه
بکوه و دشت چو شاه عدو شکر بگذشت

بصیدگاه چو شاهین شاه پر بگشود
همای خاوری آن تیز پر به گذشت

غرض کش از همه کوکب سعادتمند
درین سفر بسعادت مه ظفر بگذشت

همیشه تا که زند بر قضا مدار سپهر
بماه و سال به پیرامن مدر بگذشت

چنان روید که سر آیند در زمان بهلک
بکام خاطر دارای دادگر بگذشت

چو شه سوی کره از خراسان بازگشت
گرد ازان بر تابلی چین رحان بازگشت

باز با فتح علیشه آنکه هست
فتح را از خاک پایش دست افشان بازگشت

بازگو هان باز را چه با نعمت است
نعمتی خوشتر نباشد در جهان زان بازگشت

چو با چتر بر ملک خراسان آید و باز
گرد از ملک خراسان چون خدایان بازگشت

را نه نعش در میدان رستم صولتان
گرد همچون رستم از میدان خاقان بازگشت

باشه ز ایران شاه جهانگیر دوران
گرد با سلطان گلی سوی گلستان بازگشت

بازگیری آن ملک با آن جلال
گرد یا از روضه رضوان سلیمان بازگشت

آنکه هر کس دید بیرون شد بلقت
گهی زان اینک جهان با هم زمان بازگشت

را نه بر بستان بود در هر دست برد
آفرین گویان کنند گر بود دستان بازگشت

لعلکی اگر بینند بر پشت کار و رای
لعل خونین دل کند سوی بدخشان بازگشت

هر کی مقصد از پشت یزدان چند
بر دل را اگر کند باز هر ملکان بازگشت

هر فقان اگر ستانت بگذرد
که کند دیگر بسوی آب حیوان بازگشت

گر در وحشت آفات اگر دید از بیرم
ماه مصر ار هست عزت بر زندان بازگشت

ور زلی یوسف وشان دیدی بخواب
گر در از دار عشق ماه کنعان بازگشت

هیچ مبادی بازگاهت دیگری
کو نکرد از در گاهت در دم پشیمان بازگشت

در زخنت بار جوید در صف حجاب باز　　تا کند ز اندر سوی روضه رضوان بازگشت
بانه از آن آستان با جاه و دولت ردی نخست　　کو بران حضرت نکرد آخر بر ایشان بازگشت
تا که سامان جهانداری در آمد زیر ...　　کاش کردندی یک سیر آل سامان بازگشت
دشمنی بودم در تنگر از منبر انقدران　　گرچه آمد آن سریع و از چه ره آن بازگشت
عقد کیش تا کند د دولت مهر کیهان مدار　　زین تحرک جانب دارای کیهان بازگشت
بار بخشم از چه دامان فلک پر گوهر است　　باشد شیرا اینک مکرر از بحر عمان بازگشت
گفتم نی نی شا نشاید که از درگه شاه　　میکند هر شامگه گوهر بدامان بازگشت
لوحش الله صورت امکان بذیرد ز امر تو　　این زمان فتنه را کش نیست امکان بازگشت
گر بگاه امکانی بر بازگشت او کند　　تا نخستین روز کن گردون بزدان بازگشت
هر که بجد سر ز فرمان تو نبود چاره　　جز که آرد با ندامت سوی سامان بازگشت
شش جهت ننمود بر خصم تو گردون تا کند　　چار ارکانش بسوی چار ارکان بازگشت
مار اگر ز ایمان ما رفت جهد ز اقوال او　　چاره نبود مراد را جز با پشیمان بازگشت
شهر ما را از نهیب ضجر خوار است　　کی مدد اندیشان کنند از راه طغیان بازگشت
بردمان مرغون را روح الامین انتبا کند　　خواست چون از بیم موج آرد بیزدان جان بازگشت
خندرشان در آب شور و خونشان در کنار　　کرده باطل نکوله کرده ... بازگشت

تاکه

بانگ ذکر صور دویم روز حشر　　نیک و بد را میکند در قالب جان بازگشت
تا بقصر روضه رضوان تاب　　بد سگالت را بقعر نیران بازگشت

ای که بر سینه خصمت گذر است　　خنجران پیکر و آهن دم و فولاد سر است
کی بمهر گاو زمین بر زمین است　　که سرش بر جگر شیر فلک نیشتر است
ای زچه زان کام روان آتش زن است　　پیکر شیر رانه اگر خاصیت نیشکر است
زانچه روهست گزاینده جان　　زهر جان کاه نه کردر بن دندانش در است
دانم چنین قامت عاشق چرا　　گر نه چون قامت رعنای بت سیمبر است
اکد خون بتان یغما　　از چه در مذهب آن خون اسیران هدر است
بجز نحو لدی اگر سنگ دل است　　گوهر آن چه بر آورده صلب حجر است
تازه رونق سکن سروی　　نونهالیست که آرایش باغ ظفر است
گر آب سرچشمه دل　　لیک همواره ز سرهای سران بارور است
لابود پیکر آن چو غاشق　　گرچه چون غمزه دلند ز بتان پرده در است
تا چو تن مردم پیدا که زرم　　گرچه از پردلی　　دشمن سپر است
اشکفد غنچه دلها ز دمش　　دم آن رانه اگر فیض نسیم سحر است

دوستان از دوم آن بقا نوش کنند گرچه در چشم عدو بحر فنا زاشمر است
هر سری را زسر ادست عیان زور نبرد سرنوشتش که بر الواح قضا و قدر است
افسر کیخ زوال است ولی کاه جلال که قرارش بکف خسرو فرخ سیر است
جم نشان فتحعلی شاه شهنشاه جهان که سکندر دل و دارادر و جمشیدفر است
آنکه سیمرغ جلالش چو کشد پر دوبال قاف تا قاف جهانش همه در زیر پر است
آنکه بر آینه خاطر او منتقش است آنچه بر صفحه افلاک نقوش و صور است
لامکان صدر و فلک قدر و ملک اورنگی آفتاب آیت و مه رایت و انجم حشر است
پا بمیدان چو نهد مهدی دجال کش است جا بایوان چو کند عیسی گردون مقر است
ذات پاکش شرف دودهٔ قاجار بود بلکه آن پاک گهر مایهٔ فخر بشر است
نه بر این شاه جوانبخت که از همت و قدر جامه جاه تراطلس و چرخ استر است
همچنان کز شرف نسبت احمد آبا رتو نازان بچنان ردع بنیاد پدر است
طلعت این شاه سخن سنج که در آگر است که ز در هار در این هر صدفش بارور است
عقد گوهر که ز نظم تر اگشت نظیر سبب آن است که در دهر نظیر معتبر است
مهوشان را همه پیرایه حسنت و جمال خسروان را همه آرایش تاج و کمر است

رفت

بارهٔ عزم تو بآن پایه رسید که چو وامانده خرد و هم در آن ره را است
کاخ جاه تو بآن پایه کشید که دو عالم بیکی زاویه اش مستتر است
غیرت جز از قدر سلیمان نه هم هوش دارم قدری قدر سلیمان قدر است
دیوان جلالت خورشید بر رخ چرخ یکی دیده حسرت نگر است
ای تو و خصم تو دار از بحیم کان دو را آب بد دیده قرین سهر است
دوش با پیر خرد کردم یاد گفت این قصه در افواه جهان مشتهر است
کاطرهٔ بارخ افروخته گفت کاین شهنشاه ستم پیشه و بیدادگر است
لعل به خون جگر پرورده‌ام که هنوزم دل از آن غرقه بخون جگر است
بیکه دست کرم گستر او بگدائی دگنوید که گهر باجر است
کاله کوه لهند درین دادیم کز خجالتش لب کان خشک و رخ بحر تر است
شهد دریا و دکان ای خسرو کاین دو را خانهٔ رخسان تو زیر و زبر است
نکنه بر زرقه دل آن کاه کرم شخص جود است عرض از کسوت بود و بکر است
بیسالت زنی روزبیان حاصل کون و مکان چون یم و کان مختصر است
را نه از دامن سامی فخر راه کویت چو رهٔ کهکشان پر گذر است
جوهر زینت هر پاک دل است جوهر ذات تو پیرایهٔ فضل و هنر است

از وشاقان تو در حضرت گردون ثابت | هر طرف می‌نگرم مطلع چندین قمر است
از غلامان تو در لشکر شیر آیت | هر کجا می‌نگرم بیشه شیران نر است
آن یک از ناوک چشم آهوی شیر انداز است | این یک از پیلک خشم اژدر دشمن شکر است
شهریار الملک الکرم که همایون نامت | تار زر و سیم بود زیب ده سیم و زر است
دیده پوشد اگر از خاک درت بصر | خون او ریز اگر قوت نور بصر است
آنکه احسان دل انعمت خود کرده بها | خوانش در ملت هفتاد و دو ملت پدر است
حاسد جاه تو خواهد فکند در چاهم | زانکه هفت اخترم از یاری تو بسته کمر است
لیک غم فکر بود از ساقه فیض ازل | کو تغیر در احکام قضا و قدر است
سجده فرمای گو اکنون یوسف در جب | هم سوی مسند عزت ز چه‌اش راه در است
تیرباران حوادث گرم آید بر دل | غم ندارم که مرا عون شهنشه سپر است

آسمان را نبود جز به مراد تو مراد
تا مدار مه و خورشید به دور مدر است

این همایون در دارای سکندر حشمت | قبله دین عرب ملجأ ملک عجم است
علت عیش و طرب هست چو سعود فلک است | مایهٔ امن و الان هست چو حریم حرم است
خاک پایش که برد آب رخ مشک تتار | زیور افسر کی زینت دیهیم جم است

بکه ران پادشهان روی نیاز | آنکه فرخنده نهاد آمد و فرخ شیم است
هر کدو بر سر خاک قرین شرفت | وانکه رو تافت از این عرصه ندیم ندم است
بر ابرها سخ زایران در | در گلزار نعمت حریرش نعیم است
حسن نشینی در این درگاه | زانکه کرپاس شهنشاه سلیمان حشم است
ظل ترتیب شاه شهنشاه جهان | کافتاب فلکش سایه چتر و علم است
آنکه انسیم کرمش عرصه ملک | رشک گلزار جنان غیرت باغ ارم است
آنکه لعل شیرین تیر گهر نظم | نشر چرخ زبان لبته چو جذر اصم است
زر قضا لیث ز تقدیم وجود | که حدوثش قدم یار حسین قدم است
آرایش مجمع فضل و هنر است | داد فریاد رسش با حجر دستم است
در آن ازمان بدر شیر آرد روز | هر که از خادمشه گردون ذرم است
شیر گردون کنف ملکها را اوراس | زانکه در طوق سگان در کنف اکرم است
رحمتش با جهان داد دست | منحکم تا نستم گوهر زبان منقبت
مغلب ماشطه کاکل کور | پنجه گرگ دمان شانه پشت غنم است
تا که کحل بصر | چو چرا دامن انجم همه شب بر درست
مایه حرف کالا و الا | در ضمیرش مکر اندیشه سمع و سلم است

بشکن و بنیه لش نه هم نسب ازان / که تکیش رغیب دست دنبال انهدم است

از چه اسرار نهان جمله در آن است عیان / خاطر غیب نمائیش نه اگر جام جم است

گفتم از زمین بمنشش بجهان فاقه نماند / باز گفتم از موج گره دل برابروی یم است

از کفایات کفش خرز زر و سیم بم و کان / هر کرا میسگرم معتبر و محتشم است

خصم با اوست در آثار مقابل لیکن / آن تقابل که در اطوار وجود و عدم است

نیست غم گر بد اندیش نکوخواه آمد / که در آن داورش حاکم مطلق حکم است

ادبر او رنگ شهی زد قدم و اینان را / چشم پشت م زآدم ز بد قدم است

راکد او رنگ مظالم بزدایاد از ملک / تا که انوار زداینده رنگ ظلم است

بدرش پادشهان نقش جبین مکفارند
تا که تقدیر نگارنده لوح و قلم است

سلطان گل بمسند گلبن قرار یافت / گیتی طراز بار ز هر ارد و بار یافت

صفهای سروران جو سران سپه سپهر / در بارگاه پادشهان روز بار یافت

بر تن جو آب خنجر جوشن گداز دید / بر دست سبه خنجر جوشن گداز یافت

سوی سبزه رساند بصورت قرا قه کجت / نسرین ز نسیم تاب بعد سوار یافت

گونه برگ تیر گرفت / زلف بنفشه نفحه مشک تتار یافت

لب بر لب کنار شد جو جو بیار / سرو چوجوبیار کنون در کنار یافت

هر بجنگ با هنگ چنگ دید / هر سو بربط جو بهار یافت

ن روی که درو نار موسوی است / هر دود دین کنیسه که اکنون جوار یافت

دلبر دم با هوشیار گیست / آن را که هوشیار کنون هوشیار یافت

هلال فلک غازه بر گرفت / ساغر صفت سحاب عرق خوش گوار یافت

ره روی لاله حمرا فروغ دید / ز آن باده چشم نرگس شهلا خمار یافت

شب زمین چون نهفته دید / راز درون خاک زبان آشکار یافت

بهر شهر افشاندند در آن / زنگار گون حلل بعوض در بهار یافت

غنچه ساز طرب چون بنفشه را / درخشش شاهدان چمن سوگوار یافت

جه از تیغ شاخ ز بیم سحاب / گز رای تیره دیده او اشکبار یافت

کله شده کش هر صفحه / از نامیه جو نامه مانی نگار یافت

اهل جهان شده جوان از آن / از بخت پادشاه جهان استقرار یافت

آنکه روز و تاریخ خطبیش / بر برگ خویش بارگ هر تاجدار یافت

دل تخیله کر آفتاب / خود را ز برق خنجر او دیده شرار یافت

آن جنگجو که وقت جدل جنگ خنجرش   از تیغ خود بکوشش فلک گوشوار یافت
منت خدای را که خداوند کار ملک   در ملک هرچه یافت هم از کردگار یافت
نه غیر حزم و عزم تن پاک مرد دید   نه غیر دولت و تیغ کسی دستیار یافت
اندوه جان که هر تنی از آسمان گشته   مقصود دل که نه کسی از روزگار یافت
بود از هزار اختر فرخنده بیشتر   گر خواست همه ز گردش گردون هزار یافت
رمحی که وقت حمله چنان شیر دل گزند   خنگی که زیب کوهه چنان شهسوار یافت
بر برگ خویش بار که هر برگ و تار دید   از تیغ خویش ملک هر شهریار یافت
مقصود از آفرینش عالم کسی که هست   اکنون از آفرینش او آشکار یافت
آری کسی به سر وجود صدف رسید   آندم کشش از درون گهر شاهوار یافت
ای حیدر زمانه ز تیغت مخالفان   یابند آنکه خارج از ذو الفقار یافت
تیغ تو شاخ نصرت و رمحت نهال فتح   کاباش از رشد ریاحین جویبار یافت
دوران دهر در سر دارش مقام کرد   آن سایه که درخت نعمت پایدار یافت
آن دم بوقت معرکه ذات غلاف دید   وین رایت شت معرکه رایج شکار یافت
که آن زنجی مغز بداندیش آب خورد   که این زنگی پارک بدخواه بیار یافت
نصرت به پرچم علمت بسته دل   چون عاشقی که دل بخم زلف یار یافت

تا زاغ کمانت بصید گاه   نعرین حرز الحقارت مقلد یافت
خصم چو زاغ شکسته بال   در چنگل عقاب عقوبت شکار یافت
چو لاشه هندوی قمر حلال کش   کیوان در آسمان و زمین اقتدار یافت
هر جا که اند بنام تو مشتری   بر خویش از جواهر انجم نثار یافت
از بهر تو ترک فلک ز چرخ   هر سر جوش هدان مقنع خمار یافت
سلاح شد چارم سپهر را   کیتر به پیشگاه تو چون پیشکار یافت
رای بر همت چو را امتحان   چنگی بچنگ دید و دف در کنار یافت
مه زد چشن تو هر بهار   صبغ باغ در رنگ رز مرغزار یافت
از تیغ که رشته کرد کار   مفتاح هر حصار ره انحصار یافت
کیوان هر شب از شام تا بام   بهرام را طلایه نیلی حصار یافت
زان نقش شهریار روزگار   اشرار را بقا بجهان چون شرار یافت
آنکه فخر زمین تویی خضر   از حادثات دور زمان زینهار یافت
باشد ضمیر امکان چو مدح شاه   زان روشنای اوج اختصار یافت
یارب بلند پادگاه راز و   این تاج و تخت کز جم و یادگار یافت
باید بهره بدین جاه او   آن کز خدنگ رستم و اسفندیار یافت

خسرو لشکرشکن چون خصم را لشکر شکست | جیش عیش اندوه و سوء لشکر ملک بکر شکست

گردن اهریمنان در قید لمهور فتاد | صولت یاجوجیان از تیغ اسکندر شکست

پهلوی پیران ز کین کو در کشور لاد درید | بازک ترکان بمیدان پور زال زر شکست

رخش رخشان تهمتن هفتخوان را بسپرد | بازوی روئینه تن روئینه دژ را آذر شکست

هیکل لات و هبل را معجز احمد فکند | رونق کفر و ضلال را ملت جعفر شکست

رایت مهدی چو بشکفته دجال خفت | موکب مومن در آمد لشکر کافر شکست

پیکر طاغوت و جبت از جلوه احمد فتاد | لشکر بدر و حنین از حمله حیدر شکست

پادشاه عرش اورنگ آنکه در میدان جنگ | برق تیغش شعله در بنیاد محشر شکست

آنکه تیغش وقت کوشش خاک را اخگر بسوخت | وانکه گرزش روز میدان چرخ را چنبر شکست

آنکه کوه حلم او چون پایه گردون فکند | از گران سنگی او افلاک را محور شکست

جود او آیات جود ابر فروردین نهفت | زار او بازار دریا خسرو خاور شکست

پای عدلش فرق ابر کرد کاخ ظالم سپرد | دست جودش عقد صد گنجینه گوهر شکست

آن نفس کز تیر ترکان پردلان دل در درید | آن زمان کز گرز گردان سروران را سر شکست

خانه و خارا که از سم ستوران شد بلند | رفت نه گردون نهفت و کوه هفت اختر شکست

تیره گرد گردان گنبد گردون نهفت | این غرض بنگر که چون بازار آن گوهر شکست

گرز گردان روئین تن فتاد | گرز گرزی کرده گردان کنه آذر شکست

شیر را جگر تیر سبک جگر درید | گاو گیتی را کمر گرز گران لنگر شکست

کوه افغان زیر شیاران نهفت | نعره کوس خروشان ناله تندر شکست

صبح رنگ گلگون دامن عاشق گرفت | زلف پرچم قدر مشکین طره دلبر شکست

لب و درد که گر شور شر جنگ آوران | کشته هنگامه گرزان هنگامه محشر شکست

خصم شکست از تیغ برق افشان او | همچنان کز تیغ حیدر لشکر خیبر شکست

آن بهر شیر اوژن نامور گاه کارزار | گاو گیتی را کمر چون شیر گردون در شکست

جوشن خنجر زن خاقان درید | مغفر رومی ناجخ بر سر قیصر شکست

دست شوکتان در مام محکم فکند | گرز بر رد صولتان از گرز گه پیکر شکست

خنجر او چون ستان جوشن درید | جوشن او بر کف شیر اوژنان خنجر شکست

ناوک کاوس کیخسرو شکافت | ناجخ او تارک دارا و اسکندر شکست

الحضور شد وقت رزم تیغ تیز او | تندی الماس برد و حدت آذر شکست

ای چو بر روز بار دستت جود تو | آب لعل و در گرفت و قدر سیم و زر شکست

گاه مستی آهنگ جنگ امیر | چنگ زهره رود بربط و ناهید را شگرف شکست

نامه ام نام گستری بنهفت | نامه سنج توصیف نوبت سنجر شکست

مصرع ادراک را املاک کمالت بی پرید / طایر اندیشه را قصر جلالت پر شکست

خرگهت کان زیب این زنگار گون خرگه بود / منظرت کان قدر این فیروزه گون منظر شکست

از وشاقان ماه طلعت پردهٔ بخشش دید / از غلامان سرو قامت رونق کشمر شکست

دست احسانت که پیک حرص پا از پا فکند / بحر انعامت که فلک آز را لنگر شکست

رهرو اندیشه در آن میدان بی پایان فتاد / زورق فکرت در آن دریای پهناور شکست

شعلهٔ قهر تو سوز شعلهٔ دوزخ نشد / رشحهٔ لطف تو قدر چشمهٔ کوثر شکست

روی دولت نورانی لطفت افسر روشن / قدر و صدرت قدر این نه منظر اخضر شکست

مهر و کینت در زمان آثار نوش و نیشتر کرد / دست و تیغت در جهان بازار نفع و ضرر شکست

مطبخ جود تو قند مهر و ماه از سپهر / از فروغ اخگری از تش خاکستر شکست

چون صبا بر نامه در مدح تو مشکین خامه راند / نامه نافه دریده و خامه آذر شکست

تا که هر کو راست در هر نامه نام خسروان / کین فلان کشور گشود و آن فلان لشکر شکست

از تو این بشنیده وان گوید خلق درگاه / کز سپاهت چون سلیمان جیش هر کشور شکست

دست قدرت تا بدیده این نقش منظر / دهر را کاینچنین در حلهٔ زرتو کشید

آیت اندوه و غم در لوح گیتی محو شد / رایت عیش و طرب بر اوج کیوان سر کشید

روزگار از غم کساری بیاد در کشاد / آسمان در پیشش دست تطاول در کشید

هرزمان

هر لحظه قدرت عروس دهر را / بر مراد خلق در پیرایه دیگر کشید

بهر دوزن هر جا که گردید انجمن / حسرت از آن انجمن ناهید رامشگر کشید

هر کاسه آمد یادگار جام جم / بکه جام جم ز رشک از خون دل ساغر کشید

از عشرت بزم روزگار / هر کس از دوران شاه معدلت گستر کشید

شاه زمان فتحش گاه تمام / حلقهٔ فرمان او در گوش چون چاکر کشید

آن شاه ملکش چاکر و سنجر غلام / کشور ملک شه خاکی در دیده چون معجر کشید

چون بخت خود بر قبهٔ اخضر نهاد / عزم او چون رخت خود بر گنبد اخضر کشید

همره زین تا غایت عالم بتاخت / همعنان از آن تا دامن محشر کشید

سعی کان اقلیم گیر آوجهان / سوی هر کشور که آن کشورستان لشکر کشید

کی اندر آن چون خنگ به گردون فخر / تیغ نصرت اندرین چون شاه صفدر کشید

شاید شیر از دن بدست کار را / چون زمرد فرش تیغ اژدها پیکر کشید

سپه را در عرصهٔ اغبر فکند / عرصهٔ اغبر ز خون در حلهٔ احمر کشید

وان شعله بار آنچنان در دست غیر / راست چون صیت که اندر دست خیبر کشید

او زبس زور آزما شاه بخت / ذوالفقار که از بخشش حیدر کشید

اژدهای گیتی نورد شر کاه / خنگ گردون سم قوایم در خم خنجر کشید

چون خری کو سپرده سم افتاده نعل افکنده / مقود و سنگ و جل ادبار بر اثر صرصر کشید

از مه و پروین چو شب نعل و مسمار آمدش / آسمان بر کعبتش و گردن قطره بر کشید

لاله زار سبز بشکفت از آتش سید آن شکفت / لاله گون خنجر چه در کین شاه کند آور کشید

داد او در نرد شاهی از دو ششدر آب نقد / از دو یک بخت حریفان چهره در ششدر کشید

افسر از قیصر گرفت و تاج از فغفور برد / چون ز ری لشکر بقسطنطین کالنجر کشید

چون سکندر در ره یاجوج ظلم از ششجهت / آهنین سدی سدید از گرز ششپر کشید

لاله سیراب داغ از ارز نیشان بر دل آب / زانکه گردادش بحق بر ناله تندر کشید

ابر که چون دست او باران گوهر در نشر ارزان / با لب خندان بدامن گوهر همی کشید

روی خود بر آستان قصر میمونش نهاد / منبر تکمیل آسمان زان روی منظر کشید

آسمان در عهد او رسم ستمکاری گذاشت / گر خصم شحنهٔ عدلش به کوی فر کشید

زلف او خورشید وجودش زر فروریخت تا که / گنبد نیلوفری زان چو نیلوفر کشید

داد ملک آرای او موکب در اقلیم از هنر / عدل عالی رای او رایت به کشور کشید

زان تو هم گرزه مار از ضعوهٔ پر زر / زین بقا دل شرزه شیر از آهوی لاغر کشید

قافله در قافله هر جواهر ز در شهرشان / کاروان در کاروان هر برده گوهر کشید

شد جهان آبا چندان کش قصور مقصور / سر بچرخ اخضر از این توده اغبر کشید

…کاخ منقش با کیوان در رفت / هر طرف قصری مصور سر بکیوان بر کشید

…ان خاک از آن بر صفحهٔ ماه فخ / خط بطلان چرخ از این بر نامهٔ آزر کشید

…ن کاینه از معماری عدل ملک / سر برین نه منظر از آن ملک منظر کشید

…پاکان فخر بلاد ام القری / خاک قم گر قمه عرش برین بر سر کشید

…نسرین ز خاک پاک آن کشور ها / این زبور مشک و آن از نغمهٔ عنبر کشید

…فاطمه آسوده در آن خاک پاک / کاسمانش خاک ره در چشم هفت اختر کشید

…بون چو او در عهد عصمت در سما رفت / نامهٔ خورشید را در عهد سیم و زر کشید

…ن خورشید شد در سایهٔ معجزش / آسمان رخت از شرف در ظل آن معجر کشید

…همنشین عرش اعظم رخ نهاد / زان فلک آسمانها رفت بالا بر کشید

…اوداد فردا روز دامن کشان / بجز ذکر کامروز کا بجا با بدامن در کشید

…دن خار حسرت بر دل طوبی شکست / خاری از آن روضهٔ فردوس در بر کشید

…خیزد در محشر ز رشک حسرت تر شد / هر که آن گل را گلاب چشم تر کشید

…آن خطه از نسیم هواش شد خان / کز چراغ بوم هم زخشش ز نوم و در بر کشید

…نور سیلاب فنا در آن دیار / دور این خاکستر آتش خاکستر کشید

…و آن فرسنگها رود سدید / کز قضا ریف تان سیلاب از بنیاد بر کشید

در بهاران گر شدی سیل آب پر خانه کن / هر سمکش رخت خود زان بحر سوی بر کشیده

موج طوفان بلا چون از تنور پیر زن / زان همایون خطه سرزمین لندن تا مجمر کشیده

از ره معموری شه معمار جود آن خدیو / زآستین مکرمت دست کرم گستر کشیده

زامر آن قطب سپهر معدلت بس قطرها / زان زمین هر گوشه بر گوشه محور کشیده

هم از آنجا کرد بنیاد آن همایون مدرسه / و ندران این چار ایوان سر به سقف اخضر کشیده

هم سپهر از رشک هر یک زآن انجم فرو فکند / هم زمین از فخر هر یک سر به انجم بر کشیده

با وجود رفعت این چار ایوان روزگار / نیک تعمیر آسمان از ره به منظر کشیده

یا مگر از غیرت هر شمسه آن آفتاب / در خم چارم فلک کسوت بلیل اندر کشیده

همچون تمام این چار ایوان شد بهر خرد / نقد رقم کاین چار ایوان سر بکیوان بر کشیده

هم در آن افکند طرح سدی از افراز کار / کاسمانش از مه و خور خشت سیم و زر کشیده

پیش آن سد سدید آسمان و سنگلد / شرمسار بها رسند خویش اسکندر کشیده

الغرض سدی چو آن اسکندر ثانی بقهم / از کرم در راه آن دریای بیمعبر کشیده

منشی طبع صبا از بهر تاریخش نوشت / هم بقهم سدی دوم اسکندر دیگر کشیده

تا بود مرقوم در هر نامه کز قسم قضا / تا فلان ایام ایام فلان داور کشیده

باد از کلک

باد از کلک قضا مرقوم بر لوح قدر
کین شهنشه را زمان تا دامن محشر کشیده

ای زمان شاد و خرم زی که سلطان زمن / جسم بیجان ترا اینک ز نو جان میرسد

بردم جانپرور عیسی اثر / یا بعطشان ساغری از آب حیوان میرسد

که میرساند بوی پیراهن نسیم / یا بعاشق مژده از وصل جانان میرسد

ان بهر دفع خصم لهر یم سرشت / چون سلیمان وارث ملک سلیمان میرسد

ان بهر قلع خصم کاو کشور خوش / اعتضاد ملک و ملت ظل یزدان میرسد

ان بهر دفع دشمنان دیو زاد / این زمان جبریل با آیات فرقان میرسد

کز ظلام ظلم روز تیره گرد / اینک از شرق عدالت مهر تابان میرسد

غم مخور گر گشت آهنی فشرده / کین زمان شر از بر جان بسر طاقت میرسد

ن شاد باش و غم مخور افسرده کی / کز پی ترویح روح روح ریحان میرسد

الکه رسید تا هجران از دنبال وصل / این زمان نک وصل از دنبال هجران میرسد

ی گلشن پژمرده از فقر کانکه / روزگار خوشتر از عهد بهاران میرسد

کز انتظام الدر روضه رضوان عجم / کز پی نظمت نظام دین چو رضوان میرسد

بند فر جمشید او فریدون سر / اردشیر شیر دل دارا لله دوران میرسد

شاه کیوان پاسبان فسحت کشت عدل | از زمین تا ذروه ایوان کیوان می‌رسد
آن امیری کز بسیط خاک بانگ کوس تو | شاهکاها تا بطاق این نه ایوان می‌رسد
چون برزم و بزم بهر دشمنان و دوستان | که سرافشان میرود گاهی زرافشان می‌رسد
چرخ میگوید کنون آتش زن جان میرود | دهر میگوید کنون غارتگر کان می‌رسد
خسروا روز وغا چون حادثات آسمان | تیغ خونخوارت بخون خصم عطشان می‌رسد
سرورا عالم پناها خاطرت را زین چه حظ | کز ترا باج از عراق و از خراسان می‌رسد
کز تفویض ملک از روم و ترکستان ترا | هر زمان بدر سوال قیصر و خان می‌رسد
رشک جنت بارگاهت غیرت غلمان غلام | زان بجنت طعنه‌ها زین تیغ بغلمان می‌رسد
از حجاب غیب هر دم داد مستور قضا | پیشتر از رای عالم آرای تو فرمان می‌رسد
در زمانه هر کس از طبع جوادت برده سود | غیر معدن کز تو آتش هر زر در نقصان می‌رسد
بمثالت ز المشتری بخشد عطارد کر مثال | از دبیران تو آتش سیر بود برهان می‌رسد
روز هیجا گر نسیم خار اشکاف سوار مرکبان | تا بهم میدان گردون گرد میدان می‌رسد
هم تخلخل چرخ سایر را باعضا رفته | هم تزلزل خاک ساکن را بارکان می‌رسد
سیدلان را ناله تا ایوان کیوان میرود | گردنان را نعره تا گردون گردان می‌رسد
شاد باشی ... تا حشر میرود | پایدار پایداران پیش پایت ما می‌رسد

دران روز قیامت و شکوه ادبار | هر سنان را چاک جیب جان بدامان می‌رسد
...اعدا اگر شمشیر برق افشان کف | این سخن از هاتف غیبی بایشان می‌رسد
...ر اینک سموم مزرع تن میوزد | کالحذر اینک شرار خرمن جان می‌رسد
...تیغ جهانسوزت بمغفر میخورد | هر کرا تیر جگر دوزت بخفتان می‌رسد
...ار انداده جان دادن بدو زخم میرود | فارغ از هنگامه محشر بنیران می‌رسد
...تر دو هم آوردت بدست کارزار | خود ستاده خویشتن بین در خوان می‌رسد
...او در تن چو زین سود لله فاسد آشکار | نشتری از ناوکت اندر شریان می‌رسد
...شکست از گرزت لله دارا اسکندر مصاف | کاخ عمر بدسگالان را بنیان می‌رسد
...خلد از تیغت لله شاه سلیمان منزلت | دشمنان دیو سیرت را ابابیدان می‌رسد
...ب چتر گردون سای تو بر چشم خصم | میرسد آن گه شعاع مه بکتان می‌رسد
...و از خار افکند آتش سر آن تیهد | پیلک خار اشکفت چون سندان ...
...ملک خرم از نسیم عدل تست | چون چمن کشت خزف از برستان می‌رسد
...نی رسد کس را بعهد عدل تو | آن پریشانیت کز زلف پریشان می‌رسد
...بندی که چون روز سوی میدان ... | لله فداوندی که چون پایت بایوان می‌رسد
...بنشان را هر زمان زخم کاری می‌زنی | زیر دستان را هزاران عقد مرجان می‌رسد

کار ما هر کس گر چه باشد کار من — از یکی گفت ز جان بخشت بدرمان میرسد

بلند و سید زمان هر کس گر چه باشد در دمشر — از یکی ایمای ابرویت لب مان میرسد

لب فرو بندد از ثنا دست دعا بگشا صبا — که بگفته مدح او فکر سخندان میرسد

در جهان حکمرانی و بملک سرور — گر نصاریف زمان این میر و دان میرسد

دولت باقی بود چند انکه از خاطر رود — اینکه گویند از فلان دولت بپایان میرسد

دولت خاقانی از خاقان ترا جاوید باد

تا ز خاقان دگر دولت بخاقان میرسد

ملک را از لطف یزدان داوری آمد پدید — آسمان سلطنت را اختری آمد پدید

ملکت جم را فریدون حشمتی شد اشکار — ملک دارا را اسکندر گوهری آمد پدید

جو بهار حکمرانی نو بهار زیب داد — شاخسار پادشاهی را بری آمد پدید

مشرق داد و دهش را آفتابی شد عیان — معدن عدل و کرم را گوهری آمد پدید

دین احمد بکیش ملی اش شد اشکار — لطف ایزد بعالم مظهری آمد پدید

تا کشد از عدل سدی در ره یاجوج ظلم — عرصهٔ آفاق را اسکندری آمد پدید

از پس عمری که ظلم ارکان ملت زیر کرد — همچو نوشیروان عدالت گستری آمد پدید

چون بهود حیدری گشتند خلق روزگار — دین بپناه از روش ان چون ضیغمی آمد پدید

ل از وجود او امان زمین — خسرو خیبر کش چون حیدری آمد پدید

ظلم علم از ذو د مظالم راه — کز سپهر عدل مهر انوری آمد پدید

ملت را همایون ملجائی شد اشکار — دین و دیدن را اقدس مظهری آمد پدید

ز رفش نی نو جهان کهنه شد — با دل و دست زر افشان نور زری آمد پدید

ز سالها ان منظر فیروزه گون — تا ز دوران همایون منظری آمد پدید

ر مملکت کان سالها دوشیزه ماند — اینکش در بر همایون شوهری آمد پدید

بعد سنجر جمجاه خاقان زمان — کز جلوسش تخت جم را سنجری آمد پدید

ز بینش مهر انور در فلک — چون شراری در تن خاکستری آمد پدید

ب خم ایوان جاهش در نظر — هر زداق آسمان چون چنبری آمد پدید

خصم را دل ز آتش شمشیر او — چون سپندی در فروزان مجمری آمد پدید

گر نسیم مشکبیز بنده آمد عیان — ان کشتزار از پس سرو قامت جاکری آمد پدید

ذن همایش خلق شد اشکار — حضرت مینو مثالش کشوری آمد پدید

طبع و رای مملکت آرای او — کان دور آثارش در هر کشوری آمد پدید

ی مرحمت مرکز گشت اشکار — زین سپهر معدلت را محوری آمد پدید

الهی که در صف آرایان نو — هر طرف خاقان و هر سو قیصری آمد پدید

ارس

ای همه انجم که از طبع جوادت راد   چون وجود حشمتت هر بوم و بری آمد پدید

ای سرافرازی که بر گردون ز گردون گشت   بر سر سلطان انجم افسری آمد پدید

هم ز طوق بندگی و حلقه فرمان تو   گردن و گوش فلک را زیوری آمد پدید

ملک در دور از آفتاب عدل تو پژمرده بود   تازه اکنون چون ز خور نیلوفری آمد پدید

مزرع گیتی که بی ابر کفت افسرده شد   این زمان چون مزرع سبزی آمد پدید

تا کند هندوی گردون پاسبانی درت   بر فراز چرخ بخواب خوری آمد پدید

تا بنامت خطبه خواند مشتری بر آسمان   چون خطیب خطبه خوان بر منبری آمد پدید

ترک خونخوار فلک در لشکر خونخوار تو   در صف جنگ آوران جنگ آوری آمد پدید

مهر تابان را که بار چشم بد بشب زند   در کف از خط شعاعی خنجری آمد پدید

مغفر جیبش تیر ابر با نوا از رزم چرخ   در صف لشکران ز لشکری آمد پدید

تیرها گرد دلیران ناشنیدن نلنگ   با کلاه و فرق دفتری آمد پدید

مه بامید که در رفته بگردش آورند   که چو میناست که چون ساغری آمد پدید

آب با آذر بیاید گر ز نعل تکاور   چون بشمشیر تو آب آذری آمد پدید

رود رستم گر ز هر زان شد قیامت گشتگاه   گاه گوشش گر ز دلیران محشری آمد پدید

چون برق خاطف سیلی کشاده   هر طرف چون نار لاهب خنجری آمد پدید

جا فروزان برقی آمد آشکار   کوس هر جا چون خروشان تندری آمد پدید

ز کرسنه هر سو سپاهی شد عیان   چون قبای تشنه هر جا لشکری آمد پدید

بستن هر زبان پلنگ انداز رزم   عرصه خونخوار میدان بربری آمد پدید

ای گران سنگ بادبانی شد عیان   کشتی چرخ سبکبار را لنگری آمد پدید

شیر رستم صولتان کارزار   زال گردون سنان ها را معجری آمد پدید

متاع هستی بیش افکنان   هر طرف شیر اوژنی غارتگری آمد پدید

موسی پردلان گر کف تیغ و سنان   گاه بیضا و گاه اژدری آمد پدید

نت و جسم پردلان کارزار   آسمانی ز زمین دیگری آمد پدید

روز سلامت سور گر خوش نزد   در زمین و آسمان شور و شری آمد پدید

بعد انهادی ور نسران جنگجور   هر زمان رخ ترا برسری آمد پدید

تیر پرت هر طرف بگشاد پر   آشیانش در دل کند آوری آمد پدید

با نکر آیت هر کجا بر دشت سر   خوابگاه او بعد صفدری آمد پدید

تر کعتین بخت چون داد بنفت   خصم را در نرد طالع ششدری آمد پدید

ار تمار برد و دهقان قضا   تا از آن باغ جهان گو عبهری آمد پدید

از قد و هیئت گشته گیتی غیرت باغ جنان | وندران از خاک پایت کوثری آمد پدید

پیش رای انورت خورشید بر مینای سپهر | چون شراری از فروزان اخگری آمد پدید

خسروا چون حضرتت را از پی هر خدمتی | در گهت پوکهتری و مهتری آمد پدید

گر صبا را بشمری در سلک ایلچیان شود | ار که در طبقت کرم را مصدری آمد پدید

گو بگو بیند الهی عالم گر شنا گوش غران | بارگاه خسروی … شاعری آمد پدید

تا که گویا هر کس این گر سروران روزگار | چون نهان شد سروران صفدری آمد پدید

دولت باقی بود چندانکه گوید هر کسی

دولت صاحب نشان را رهبری آمد پدید

جهان ز فتح شاه شد چنان آباد | که داغ بر دل باغ ارم ز رشک نهاد

تبارک الله از آن دادگر که بار خدا | بغیر عیب و عدیل آنچه باید او را داد

سپهر انجم و سیر فلک بکام ویرات | که اختران همه مطیعند و آسمان منقاد

کمینه کارکن لشکرش ستاره است سپهر | کهینه چاکر درگهش سکندر است و قباد

تبار فرخ نژاد آورین که مادر دهر | بصد هزار قرن قرین نیارد زاد

غرض ز بعدی اگر ذات او مراد است | قضا بکسوت ارواح قالب اجساد

نگارنده رقوم وجود | ز نام نامی او بر صحیفه ایجاد

اگر چه او داد کرولی دارد | مجاری کرم … و کان ز دستش داد

هم تو لاله … درگاه کرم | هزار در یتیم از کف نگار فتاد

تو که از ند سال و مه و دهر | ز بس بسیم و زر از دست … رود بر باد

نشده ماهست … زر سلاکه | که توده توده برافشاند و … صدا

بکشور داد … بکذارد | بلا که بنگرد آزار و خواری اولاد

بر اعدا ابر کرم … کرد | بر شست معرکه آن خسرو کریم نهاد

کمر کر فکند بر دل خصم | گره گشای خدنگ بران کشید گشاد

دو تیغ سر افکنده گرد دشمن را | همان دمش ز … ان … سر بلندی داد

ز جهان … | ز من بپرس که در یافتم طریق رشاد

… و دل از غبار درش | بکوری دل اعدا او دیده حساد

… کام فلک که چاکر اوست | هزار قطره انجم مدد و مهر امداد

سینه فاردون برآورد از دل | که تا کنند ز دل و جان بر آن انشاد

همی خیر اوست در جهان باقی | که ماند هر جهانش چراغ خیر دهاد

… شمار … را فرمود | که تا کنند … چو سبع شداد

نخست طرح حصاری مربع افکندند / کزین رواق مسدس دهد ز هفت یاد
ز چار جانب آن حجرها برآوردند / چو حجله‌های عروسان خلخ و نوشاد
تبارک الله ازین دلگشا رباط که گشت / شرف فزای فضای جهان کون و فساد
چو این رباط بنا شد درین رباط دو در / بلند پایه محکم چو دو قوی بنیاد
ز برجهای محمر و سپهر ذات بروج / ز قصرهای مشید و ابشت ذات عماد

نوشت کلک صبا اندر آن بتاریخش
رباط فتحعلی شاه مدام باد آباد

بحمد الله که از نیروی بخت و یاری اختر / قدم بنهاد دارا از زمان بر تخت اسکندر
هزاران منت ایزد را که دیهیم جهانبانی / پس از سلطان ملکشه زینت داد از تاج سنجر
تعالی الله که از بخت بلند و یاری یزدان / سریر و افسر کیان شد [illegible]
سپاس و شکر بیغایت خدا را که آورد / ز زرین کفش طوس آراست تخت را از نو زر
ستایش مر خدا را که از احسان بی پایان / سلیمان را انگشتر داد و بر سر نهاد افسر
درفش کاویان افکنده رونق در بر و بحر / همای سلطنت گسترد بر دیهیم ایرج پر
فتاد از کوس گیتی آسمان را رخنه در ارکان / فتاد از تیغ سنجر اختران را لرزه بر پیکر
شد از چهر منوچهری منور عرصه گیتی / فتاد از نوبت اسکندری آوازه در کشور

شکوه الب ارسلان شد مملکت آرا / بملک سروری نوشیروان شد معدلت گستر
تگ افکند گرد موکب دارا / تزلزل در زمین آورد صیت کوس اسکندر
ندر جهان فتحعلی شاه خسرو عادل / شهنشاه کرم گستر جهاندار هنرپرور
که دارد هفت اختر تابع فرمان / سرافرازی که باشد نه سپهرش در خم چنبر
همیشه تا شه عدو افکن / جهانبخشی که آمد چون بایوان [illegible]
ز بخشش از گردش [illegible] / بافغان کاش از [illegible]
روکین با شه سیاوش [illegible] تهمتن / کجا رزم و بزم آید اسکندر دل [illegible]
نه جای بخشش [illegible] گذار آرد / زفیض آن شود آمال [illegible]
[illegible] کام ز گردون / نه هر حیدر تواند کند چون حیدر در از خیبر
[illegible] سرو آزادست [illegible] / جلالت [illegible] و شوکت شاه [illegible]
[illegible] گردون گردان [illegible] / سما [illegible] و کرم اوج [illegible] قطب [illegible] محور
[illegible] او گردون گردان / بود در زیر پای همت او پایه اختر
[illegible] موسم [illegible] / ز خاک بارگاه او مطرا افسر قیصر
تواند گشت چون او در جهان دارا / نه هر داور تواند شد چو او در مملکت داور
[illegible] / شود در مجمر گردون گردان قهرمان اخگر

چو آن راز جهان آرا چو آن طبع جو اهرا — چو آن خسار ردیع افزا چو آن بالای جان پرور
نتابد مهر از گردون نباشد بحر در گیتی — نخیزد ماه از خنجر نروید سرو از کشمر
ایا دارای ملک آرای کزداد تو در دوران — و یا سلطان کشورگیر کز عدل تو در کشور
همام و چرخ هم مضجع کوز زن شیر و هم مرتع — نزرد و باز هم مصنع غزال و گرگ هم بستر
نه چون تو تازه روی گشت دهر از سلطنت کسی — نه چون تو نوجوان شه جهان پیر را سرور
نه جز عیسی کسی گشته بگاه کودکی گویا — نه جز حیدر کسی آمد بعهد مهد اژدر در
بصد شوکت چو در آری بتخت زرفشان پا — بصد حشمت چو بنشینی برخش آسمان پیکر
هزاران گنج بنشانی کان طبع چون دریا — هزاران فتنه بنشانی تاب تیغ چون آذر
چنان در شهر همه افتاد صیت عدل از خفت — که هفت اقلیم از وحشت چون گشت جانور
تو آن شاهی که چون بر آسپر اندام شمشیر — پیاده در رکابت رفت فرزین ضیغم پیکر
ز نقش کعبتین بخت چون دادت بهشت آید — عدو را مهره بد شوم طالع ماند در ششدر
بجز کاهت نه سیر اختران و گردش گردون — که هفت اختر بهاستند چون هفت بیابان
نگهبانی کند تا بام ایوان تو را کیوان — بود بنده ز رخت تو چون دیدان در منظر
بنام نامیت تا خطبه دولت کند نقش — ازان برجیس دارد جا برین فیروزه گون منبر
خورد تا خون اعدا تو را بهرام خون آشام — ازان مه جا کرده دارد بتن جوشن بکف خنجر

شبه تا زمیت بیزم فزدت دهیمت — زغار آرد گل سوری رخسار اگو هر احمر
نه از زمت طنین طاس در سر گردون — نوای نای و ناهید و سرود دردو در ان مشکر
سمک منشینت منسلک گردد — ازان با کلک زرین آید و با سیمگون دفتر
مه بدرت آرشی در میدان و ز را لوان — کهی کوس و گهی چوگان گهی مینا و گه ساغر
ز غبار اسپ و بانگ کاو دم گردد — ازان سیه چشم انجم کور و دین گوش گردون کر
در شود چشم زره چون دیده عشق — بجو لخوار شود کوک سنانها چون غمزه دلبر
بند زخون نازبر دستان حلقه پیرا — هوا بندد ز گرد چتر ستان کله اغبر
دلان تا بر دران وادی سر تن — ز تیغ صف دران افتد دران
زبانه گردان خیره کوشش کنند گردن — شود از گرد میدان تیره روی خسرو خاور
رزم کرد دلو بهار از لاله سان سلک — زمین جنگ گرد د لاله زار از لاله گون خنجر
حلقه بهی بسوزد بهکر اخگر — غبار قبه خضرا شود گنبد اخضر
در آن اهنگ آن رخت میدان شود دریا — زبیم افکن بلکیان عرصه هیجا شود بربر
بی خون شود مید ایگ در باد دران صحرا — که اندازد ز بیم موج آن فلک فلک لنگر
نه تهمتن تن عبا بر کوه توسن — بتن از نصرتت جوشن بسر از حشمتت مغفر
رمح چون ثعبان بدستی تیغ برق افشان — ز یکجانب دران میدان جهانی خیره پیکر

ز تیغت ارتن افتد نارک بزرگان زارم ارا — ز گرزت بزم گردد گرده گردان جنگ آور
ز آب تیغ و باد گرزت آن ببینند در میدان — که فوج نوح از طوفان و قوم عاد از صرصر
شود طالع چو از شرق نهایت تیغ چون بیضا — شوند از دیده ناپیدا چو انجم گر بود لشکر
بکف گیری چو هر گه کارد و تیغ شیر اوژن — کند گاو زمین ناله شود شیر فلک مضطر
نگردد خسرو خاور اگر در باختر پنهان — ز تیغت شق شود چون جرم مه از یک سر انگشت پیغمبر
اگر از تیغ برق افشان زر گردون بیندازد — وگر از آتش میدان با ضرر بر شود اخگر
چو راند برق سیر ابرش کالنت گردد آتش — چنان کان آذر سرکش بار ابراهیم آزر
کنز از تیغ مهر آسا چنان میدان تهی ز اعدا — که خورشید جهان آرا جهان از تیرگی یکسر
جهان داد او خداوند آرا شاه نبی همه — کرم گستر شهنشاها ترا شاه کرم همبر
من این دانم که مدح من نباشد لایق همت — که مدح من محقر باشد و من خود از آن احقر
غرض زین یک دو بیتی نیست تا گویند در عالم — که شاهنشاه عالم را ثناخوان باشد شناگستر
اگر پستست مدح من ترا طبع است بس عالی — بطبع عالی خود بین بمدح پست من منگر
درین عالم امیران را تو ای از مقصد آلهی — درین کشور غریبان را ز رحمت باد در
تعدی خورشید فیاض ز فیضت یافته بهره — بلند و پست و خار و گل سراب و آب و خشک و تر

چه غربت که دارم از دوری ما من — چه بیم از محنت گردون که دارم چون تو یاور
بحمد الله بفرق فرقدانم پا — ز فخر اینکه بنهادم بخاک آستانت سر
صحبت بیسایان زبان بند از ثنای تو من — دعایش را برآورد کف بیش خالق اکبر
بود تا اختر باوج گنبد خضرا — بود تا دور گردون بگرد مرکز اغبر

غلامان تو بر اجرام هشت اورنگ فرمان ده
وشاقان ترا شاهان هفت اقلیم فرمان بر

لوحش الله زهی تایید لطف کردگار — آسمان مانند چشمی از زمین شد آشکار
از پی زیبنده جشن شاهزادگان — ورنه ترتیب آن فرخنده بزم شاهوار
پادشه زن چون چاکران از دهر — شهریاران ره سپر چون بندگان از هر کنار
تا کنون آن با دیده چشم آسمان — تا کنون بزمی چو آن با دیده چشم روزگار
گرچه در سروران نامور — گرچه دیده بزمهای خسروان نامدار
یکطرف خنیاگران بربط نواز — یکطرف رزمی کمر کنند آوران صحرا کدار
آن بتان پرورنگار دلربا — این بزم از گرزش و فرسا ز اعدا انگار
آمده در آن بزم میمون کامیاب — گشته هر جانب در آن جشن همایون کامکار
پیدا است از دلبر لیلی لقا — عاشق وامق سر شکلی ز شهر عذرا عذار

زاهدان سالخورد و شاهدان خوردسال
عابدان زهره ورز و ساقیان میگسار
از طرب باهم بهر سو دست افشان پای کوب
در شعف باهم بهر جا کامجویان عشرت‌گذار
نغمه‌ای از شکر لعل هر شیرین سخن
ساغری از کف رنگین دست هر زیبانگار
آفت آرام جانی مهوشی صنعت ضمیر
غارت کالای دین زاهد شب زنده‌دار
ساز گردون پر طنین از سازهای دلفریب
صحن گیتی پر طرب از مطربان نغمه‌کار
کرده استادان آتش باز در آن انجمن
بازی نمرود و گلزار خلیل آشکار
تیر آتشبار چون آه مظلومی بچرخ
گرد از اندیشه جوشش گردون با شکوه‌دار
از فتیل زجاجی شمعهای روشنان
چون چراغ پیر زن در بزم زنان چرخ تار
چرخ برق افشان تند رنغره تیغ نفیر
در نظر چون شعله جواله هر سو آشکار
آمدی هر چرخ افشان چرخ مشعبد در نظر
چرخ اگر اختر فشان گشتی ز اختر شمار
مرغ دیدستی که بنهد بند بر پا بال زن
پیک دیدستی که گردد رشته بر پاره سوار
گر زپایش بند بگشاید نگردد پرفشان
ور زپایش رشته برگیرد فتد در رهگذار
در هوا هر سو شتابان سنگ از تیر افکنان
همچو برق آتش افشان و شهاب شعله‌بار
لعل عجب بنگر که گوک آمد زتب آتش فشان
وین عجب‌تر بین که در تب آتش را آزار
مرغهای آتشین بر سیکهای گرم سیر
شعله افروز اندیشه و آتش افشان از

درین بازیچه‌ای بوالعجب
کآب آتش میکند هر لحظه از دل آشکار
طبع شد در پرده سازد سوز دل
یا بعهد عدل او گشتند باهم سازگار
روان هر سو روان تند خروش
پیلهای نو آن هر جا عیان تنین شعار
آن طرا دو چون عروق پاینده برق
اژدهاهای آتش افروز چون نفس سوزنده نار
نگارینه‌ها روید ز آتش هر طرف
نخل بندان دمیده گلشن فردوس وار
مله هر جا نخلهاشان بارور
در سهیل و زهره هر سو سرو ... بار
منت اینکه نخل آید در شراره شعله بر
بس شگفت اینکه سر آرد بید و زهر بار
ادج نخلها گل فشان
ورقبس از صحن گیتی سرو و یاسمن نثار
کین نعائم گرده از آذر غذا
گاه جو چون سمندر جسته در آتش قرار
دیبان مشکین گیسو زلف پرشکن
هم سمن بویان مکحل گهه چشم پر خمار
طراری آن کالای عقل و هوشمند
کشته از نسیه در ای چشم هوش هوشیار
ز زر و گوهر ریخته در انجمن
توده توده عود و عنبر سوخته در رهگذار
مجمر افکنده هر سو ...
دیبهای ششتری گسترده هر جا بیشمار
ان فق ... شد گنج شایگان
منظر این گسترده عنبر ... ش هوار
له الله هشیار هر کاردان
گر چه میبینم که چون خویشتن حیران و زار

یارب از رزم که این خسرو دین پرور است … کامدار از شکوه فزونش باغ رضوان شرمسار

کارگاه ازرق این پاکیزه بنیاد چنین … عرصه بیت الصنم یا روضه دار القرار

گفت این جشنیست سلطان دو رزم خسرو … از پی دامادی شهزادگان کامکار

را امر شاهنشاه دوران خسرو بیدار بخت … این همایون جشن شد تاریخ دوران در کنار

داور عرش آستان فتحعلی شاه که هست … آسمان را قدر و رفعت زآستانش مستعار

با خرد گفتم که رمزی چند با من بازگو … این بهار [illegible] مرا از مرحمت آموزگار

کیست آن خورشید تابان کز فروغ رای او … آفتاب نیمروز چون چراغ صبح تار

چارده تابنده مه هر یک چو ماه چارده … پرتو افکن قیروان تا قیروان خورشید دار

همچو نور ماه کز خورشید باشد مکتسب … از فروغ اوست هر یک را فروغ مستعار

گفت آن خورشید و شاهنشاه دین پرور [illegible] … چارده تابنده مه شهزادگان کامکار

بازگفتم بازگو آن آسمان کاندر زمین … کعبه یا در چار رکن هشت کشور استوار

کرده پایه بر فراز هفت گردون پایه شیب … لیک در پهنای او هفت گردون سهدار

آسمانی کامده پرکشش از زر [illegible] … وز لآلی اندر آن مرکوز انجم بیشمار

همچو عرش اعظم دیگر [illegible] … سرفرازش همچو رفرف مسند گوهرنگار

چون برون مسند فیروزه گون آسمان … [illegible] از آن [illegible] نیز اعظم قرار

گفت

[illegible] مسند گوهر نگار خسرو است … تیر اعظم زان [illegible] ذات شهریار

نیست آن دریای گوهر زا که هست … خانمان کشور معادن کیسه بردار از یسار

[illegible] ازان [illegible] … از صد دریای چین تا حد بحر زنگبار

فاقه را زان رشحه حیوان کام … مزرع آمال را زان جوی کوثر در شیار

کم دریای ژرف [illegible] … نیست الا دست و انگشتان شاه تاجدار

[illegible] کوران صرصر آتش نهاد … کوه وار و باد شد دریا رود هامون بهار

[illegible] سیر و [illegible] خرام … همچو شاهین در جران و همچو [illegible] در بهار

آن ماه و بر وی ریخته [illegible] … زانکه باشد بر فلک خنجر کش و خنجر گذار

که صرصر سمند برق سیر خسرو است … چون سلیمان گشته شاهنشه بر آن صرصر سوار

ای بقدر قدرت که [illegible] … در ثنای ذات پاکت [illegible] کلک اقتدار

در ثنای ذات پاک دم زنم … زین خموشی عذر من بپذیر ای دادگر

[illegible] شاهنشاه [illegible] جاودان … شادکام و شاد باد و سال و مه بیدار [illegible]

تا که دارد مرکز غبرا سکون … باد یارب تا که دارد گنبد خضرا مدار

نیکخواهان [illegible] دل [illegible] لطف مسکون

بدسگالان [illegible] از اندوه [illegible] بیقرار

سقاک الله ای روضهٔ روح‌پرور
بهشت برین تو یا چرخ اخضر

بهر جانبت باشد اشجار دلکش
بهر دوحه‌ات باشد ازهار ازهر

چو در صحن جنت خرامنده غلمان
چو بر اوج گردون فروزنده اختر

ترا چون جنان گفتمی گر جنان بود
بتشبیه در آغاز غوغای محشر

ترا آسمان خواندمی گر نبودی
رخ آسمان از کواکب مجدّر

بناهایت اندر روضهٔ خلدآیین
عمارات اندر عرصهٔ آسمان فر

که هر یک ز قصر بهشتست احسن
که هر یک ز کاخ سپهرست برتر

بزینت همه به ز خلد مزین
بزیور همه به ز چرخ مزوّر

بصحنت نظر شوخ چشمان انجم
بنظاره کنگاره زین سبز منظر

بخاک تو ترویح روح است مدغم
در آب تو تأثیر جانست مضمر

زلال تو چون راح ریحان مفرح
نسیم تو چون ریح ریحان معطر

سیه روز از رشک چشم جانان
سیه پوش از سنبل زلف دلبر

مشام سپهر از نسیمت مورد
هوا اندر جهان از شمیمت معنبر

دلارا

دلارا چون شکر طوبی
کوارا زلال تو چون آب کوثر

در خور روضهٔ عشرت افزا
خیابانت اندر گلشن روح پرور

چو ایوان بلور لمعه‌اش
چو اورنگ خسرو مرصع بگوهر

زده فر به بنیان بهمن
ز رنگین شقایق در آذار و آذر

بصدر فردوس رفعت
که فردوس فردوس ثانیه ز دفتر

خوش نشیند احمار گلرخان
چو فرهاد سیدل عادل سخنور

در آویخته همچو خسرو
ربا چین رخ افروخته همچو شکر

چو باد تیر در رعنا
چو رخسار شیرین رخ گل منور

رخ چون یوسف گل بحسرت
کشاد است چشم زلیخای عبهر

فرو در زمین در فضایت
چو از نکهت موسی فروزنده آذر

گذر بر غدارت شقایق
زند طعنه در جویبارت صنوبر

بر نغمه داران خلخ
برعنا قد سرو قدان کشمر

بود غنا درختان دلکش
بود در تو زیبا نهالان دلبر

چو جمشید شوکت
چو رعنا وشاقان خورشید منظر

ببزم خاقان اعظم
بقصر فلک فر دارای داور

شهنشاه آفاق فتحعلی شه — که گیتی از او چون بهشتیست یکسر

زهی تاجور شهریاری که گردد — ز امرش مبدل قضای مقدر

خدیو حکمران سرفرازی که داریم — بحکمش نهاده همه سروران سر

در آیینهٔ رایش اسرار عالم — چو صورت در آیینه آمد مصور

جمال و جلالش که بادا مؤبد — جمال و جلال صفاتست مظهر

بلند آسمانیست در اوج شاهی — که از عقل و دانش بود قطب و محور

فروزنده ماهیست بر چرخ دانش — که در مهر تابان بود زاتش انور

همایون درختیست در باغ دولت — که عدلش بود جود و برگش بود بر

کف او مبارک سحابی که بحرش — یکی بند از قطرهای مقطر

دل او گهر خیز بحری که آمد — یکی موجش از نعمت دریای اخضر

دو گردون گرش بخت کام گردد — برین چرخ خاکستری اختر اکثر

دهد قهر او سرکشان را چو خواری — شود لطف او بیدلان را چو یاور

شود شیر شرزه یکی گور عاجز — شود مار گرزه یکی مور مضطر

خورد طعمه از پنجهٔ باز تیهو — زند بیضه در خوابگاه شاهین کبوتر

بقهر

بقهر برین سقف مینا — بخشم ار ببندد برین سطح اغبر

فلک در آید با عجز — زمین را ز زلزل در افتد به پیکر

ز اباد شمنان است بیحد — ز لطفش که با بندگان است بیمر

شکر و شهد چون صبر و حنظل — شود حنظل و صبر چون شهد و شکر

نگاهی که شد بخت قاید — ببخشش کسی را که شد عقل رهبر

بود از دهر جفا جو — بود فارغ از جور چرخ ستمگر

ملک از پی کسب سعادت — بود طهر او از اطهر و سعد اکبر

نگهداری مجاور — یکی در وثاق دشتبانان مقرر

ز شهپر همای سایه آن همایون — کشید ار که بوم در بام او پر

گرر که آید ز عدلش — چو خالی بر رخساره هفت کشور

بنا کرد قصر دلکش — که هر یک ز قصر بهشت خوشتر

همین قصر معمار حکمش — که چون او ندیده سپهر معمر

بکام مردان قصر دلکش — چو در قصر جنت عیان حوض کوثر

نواف و ازر تو کل — چو یاقوت گون می به سیمینه ساغر

زبس عکس رعنا نهالان — چو در رقص گلچهرگان سمنبر

دران حوض فواره گوهر فشان | بدامان گردون برافشانده گوهر
همانا چو مدحت سرایان حیدر | دهانش که بار باشد سراسر
ویا چون کف آفتاب خاقان | فشاندی بهر دم همی گوهر تر
زهر قطره خیزد حبابی که باشد | ز عکس شقایق چو یاقوت احمر
چمن چار صف بست ازهار چین‌ش | دران نیک بنگر که زینت باد بر
ز ضیمن دلارا ز باد فرح زا | ز آب مصفا ز خاک مطهر
یکی باغ رضوان یکی ربع رحمان | یکی آب حیوان یکی مشک اذفر
بقصرش که از هشت خلد است احسن | بسقفش که از نه سپهر است برتر
بهر سو ممثّل تماثیل مانی | بهر جا مصوّر تصاویر آزر
بجسم تصاویر آن گنج ساری | همان مصوّر روان مصوّر
تعالی الله آن منظر عرش رفعت | بنامیزد آن قصر فردوس منظر
چو صرح ممرّد بامر سلیمان | ز مرآت اسکندری دیده نوبر
هر آئینه اختر را عیان آفتاب | ز عکس که هان دار شیر خاور
ایا شهریاری که خورشید تابان | اگر بر خلافت ز مشرق زند سر
ز شمشیر خون ریز تار یک شاره | شود شق چو ماه از بنان پیمبر

بآن

چو بر باره حکم آری | همه گردنان سو چو گردون بچنبر
…که جود بارنده ابری | که از دل گهی سیم بارد گه زر
…یمی ژرف دریا که دردر | بود چنبر آسمان حلقه در
…نان بر تو ختم کرم شد | که شد ختم پیغمبری بر پیمبر
…هان نهال سخن را همیارا | که خرسند ساری ببارد ببر بر
…تم مدیحت بود دسته گل | گر قسم ثنایت بود درج گوهر
…گلشن ز رد از معانی | گر در بیان ورنشسته ره آور
…مدح او نطق و هم است عاجز | هم از وصف او فکر و اندیشه مضطر
…رش از مدح خوانی و دانکه | یکی از زبان دعا کف برآور
…د ذلت از جور گردون | الا تا بود عزت از مهر و اختر
…ر تو در قید ذلت مقید | محب تو در صدر عزت مصدر
…ه سینه بگرید چو عاشق | بود تا که ساغر بخندد چو دلبر
حسود تو همواره گریان چو مینا
ولی تو پیوسته خندان چو ساغر
…سان رزم گردی ز تاختن ارتنگ | ستوری ز شکر کشیدی بار خفته الک

تا شود آوازه ات آوازه گوش سپهر / کوس بر آکردی بلند آواز اخستان ای ملک

جانب فرعون بار ع چون ثعبان شد ز ره / بازگشتی موسوی اعجاز اخستان ای ملک

کشته وصل دلگشت چون روی افروزی / بر دل ویران زاری شور اخستان ای ملک

رای تکفیر کیفون از طوس با فتح و ظفر / رایت فتح آیت ابناز اخستان ای ملک

ملک ری را از گرد جیشت رنگ جنگ گشت / با ملکشان هر بر انداز اخستان ای ملک

ارمغان کردی تیر در هندوان پرداختی / عرصه کالنجر و اسنجار اخستان ای ملک

هیچ نشستی بر سمند و در نوشتی بوم و ردم / رخت کردی قول قالب بار اخستان ای ملک

ترک و تتار را گشته از ترکتاز نا مصاف / تا زبانت در تک در تاز اخستان ای ملک

سیف قهر تو تیغ کرد در قدر آسمان / آن ستمگر بود و حیلت ساز اخستان ای ملک

در حریمت مهر و مه را جایت در سرو نادر / هست آن نامم و این غماز اخستان ای ملک

تا قدمت چرخ را در بارگاهت راه نیست / پیر دنیا بود آن ز آغاز اخستان ای ملک

قصر را در ... از سنگ زران خوانده / از دست صعب الوصال راز اخستان ای ملک

آسمان از آه سرد این و می کرم آرد برون / مطبخت باران نشد جبار اخستان ای ملک

زین کنبه کر نام تو نامی نیامد زرکان / داد بشر جادو دهان کار اخستان ای ملک

مهر چون بر روز ز خصم تو را از ادل بافت / کرد راز هفت اختر شش ممتاز اخستان ای ملک

خواندی از ... بزم خاص / در غم ناهید غم پرداز اخستان ای ملک

برنغ

…سنای جاهت آسمان از … / دیده ها دارد بحسرت بار اخستان ای ملک

…م گر کینه در دریچه از اندیشه ات / پشه دارد پشه جرار اخستان ای ملک

…شکر آورد لطف تو شهد … / ارژدم جرار آهو از اخستان ای ملک

…رتبه ز دان … رعا … / کرده مقراضی باب بار اخستان ای ملک

…کار آمد از عدل تو … / تا کشد از کام شیران کار اخستان ای ملک

…عادت خورشید آسمان در عهد تو / با خردمندان بود دمساز اخستان ای ملک

…گر کرم گشت از تو و نیک اندران / بحر و کان همپایگان جرار اخستان ای ملک

…ز دولت بار ز … همت بار کرد / قافیه تا خوش بود یکبار اخستان ای ملک

…در سنی الطاف … / منطق شد در سخن ابخاز اخستان ای ملک

…سر کرانه ات … ترا / دلنواز نهار را د با آز اخستان ای ملک

…سان کشور و شیر داماد حریص / با نوالت نار زر المسر بار اخستان ای ملک

…کز آسمان با دانهای اختران / مطبخ جان … از آز اخستان ای ملک

…فلک سایه دهر خندان و شاهی / هر جوادی … هم آواز اخستان ای ملک

…بیت ار کند کشور کان از دست تو / ممسک … چند باشد ساز اخستان ای ملک

…ممالک سر بسر شهزادگان / جز به بار … اخستان ای ملک

بر همایگت آن همایک بخشی اگر تمدید بدلو — از همایگت این ملک بردار احسنت ای ملک

درخور شهزاده عنبر آن همیون فرخلف — کرده جشنی همایون ساز احسنت ای ملک

هم ادیبانا زر پرور در عهد خسروی — در مبارک ساعتی دمساز احسنت ای ملک

دان همایون فرخلف را در همه شهر از کران — بر خلافت کرده همنراز احسنت ای ملک

صد هلالان با ربط در جشن و ادی جشن — در نوکل دلکشی شهناز احسنت ای ملک

کشته در تستان کلرو بان سنبل مو بیزم — مطربان عندلیب آواز احسنت ای ملک

بچه در کشتند بهر بوکه از در کشخ خوش — لعبت بچه شهباز احسنت ای ملک

که از شادی شیاطین بار شهار شهاب — ساز بازی و سیمو ساز و باز احسنت ای ملک

از فلک دیو زجاجی کاندران آورد حسنته — شد زمین بر آسمان طناز احسنت ای ملک

غو کها آتش فشان شد از تو در هر انجمن — آب و آتش از تو شد دمساز احسنت ای ملک

زین همایون جشن سلطانی و بزم خسروی — طعنه زن بر شیراز احسنت ای ملک

کرده با هر جوان از همین این فرخنده جشن — سازگار طالع ناساز احسنت ای ملک

گر بخوانم از ادب فتح شاهنشاه تمام — خوانده ام راز اغاز در اغاز احسنت ای ملک

تا زر بیت هرچه در دفتر نماند بود — آسمان گوید به صد اعزاز احسنت ای ملک

از پی جشنهای رنگینهای روزگار — در همه کاری تو گویم باز احسنت ای ملک

چون

چون سخن را بر دعایت ختم کرد اهل سخن
انجمن گو برصبح خواندند از این احسنت ای ملک

این لاله سوری به رنگ — شد آذرگون چو آذریون لب رنگ

نه کون چینها آهوان — زمرد فام شد تسنیم شته رنگ

رت ابلیک بهن که دارد — بروی چرخ چاچی سوی پر ارنگ

سر آن چون بر طاوس — زمین از فیض این چون پر تو رنگ

شر آذربوشی بسنکر — به آذریون زمینه نی از غنگ

رکشه هر شاهدی شوخ — بنا میزد خورد هر لعبتی شنگ

روبن راح سبک روح — به زیر بازوی رطلی گران سنگ

بوزی نشاید در شبستان — کفی زیر زنخ کفی بر آر بنگ

در غم آینه دل — این زنگار گون آتش زد رنگ

نم بصد شادی وستم — بعزم خاکبوس شه ببارد تنگ

نم بسمندی دشت پیما — که فرزین رنهدش ایوان خرچنگ

بر ماه شاید آسمان جل — رکابش مهر زند کهکشان تنگ

بکه چون باد سبک خیز — بوقت وقفه چون کوه گران سنگ

بجز این

توقف نمودن

چو آن بیکران ریگزاران کشیدم
نه از منزل اثر ماندم نه فرسنگ

بدان وادی رهم افتاد کامد
زخون رهروانش لاله گون سنگ

بجان فرسای تنهایی درودام
زخونهای مسافر بسته دین خنگ

هزاران استخوان رهروان بیش
دران وادی فراخ آمد بهر تنگ

از آن صحرای خون آشام خود را
رهایی دادم از نیروی نیرنگ

سواد ملک ری آمد بچشم
تعالی الله زمین آسمان رنگ

هوایش چون بهارستان تبتّ
زمینش چون نگارستان ارژنگ

چو دیدم لوحش الله بارگاهی
که کرد عرشش بهم نام اندش تنگ

دران قصری که معمار قدر کرد
خم نه آسمان بر سقفش آهنگ

زبتهای نگارینش بغیرت
نگارستان چین بتخانهٔ گنگ

کشیده از دو سو شهزادگان صف
همه یوسف لقا ادریس اورنگ

نهاده مهر بر لعل گهربار
نهفته شرم در چشم به نشه رنگ

بروی ورای درا ایوان چو دارا
بهوش و هنگ در میدان چو هوشنگ

همه با قامتی چون سرو کشمیر
همه با طلعتی چون نقش ارژنگ

...لشار رزم خسرو
ستاده جام بکف شاهان اهنگ

...برسوت زرین چو خورشید
همه از ترک بار ترک تاشت لنگ

...های چینی زر مه زرمه
زشکرهای مصری تنک بر تنگ

...اندر ستاده ساقیان می
بچنگ اندر نشسته چنگیان چنگ

...چشمه خضر و پیمبر
بجام گوهرنشان راح گلرنگ

...ه ناهید چنگی
بچنگ زهره تمثیلان سرآهنگ

...ن باوشقهای گران قدر
میان بربسته نظم بزم را تنگ

...ن جمال کند بنشان
سپهر از خرمن مه داد جو سنگ

...پیلان جنگ آور بیک سوی
زر نگاری فلکشان طارم رنگ

...رزد از خرطوم پیچان
چو پیچان اژدری زالبرز اورنگ

...نه زنجیر داد د
زاوج این تل خاکستری رنگ

...ه گردون سراشیب
مجره کرده سوی مرکز آهنگ

...نهای آتش افشان
دریده پرده افلاک از غنگ

...و تیغن وشش قنره
بگیتی از شرر زرتن سلب رنگ

...بگوهر اورنگ خاقان
شده طناز این پیروزه اورنگ

سریر آرای ایران بکیه کرده — چو هوشنگی بران باهوش و باهنگ

جهانبانان جهان خاقان اعظم — که آرندش خراج از چین و از زنگ

سلیمانی بود از جنبش و جیش — فریدونی بود از فر و فرهنگ

خطا کردم همش از ملک آن عار — غلط گفتم همش از نام این ننگ

رسیده از تیغ شاهنشه بروزی — که سوی رزم ترکان راند شبرنگ

غنیمت از موالف تا در ری — هزیمت از مخالف تا در کنگ

بطوس آنیده رزوا در بکنجهان — که دید از تیغ طوس نوذر اورنگ

بلی رستم چو گیرد جای بر رخش — نه اکوان زان بجا ماند نه ارژنگ

ایا در بارگاهت ششم تا بام — زحل چو یک زن و بهرام سرهنگ

کنار آسمان رنگ از شفق یافت — زمین را تا شهنشه شد کنار رنگ

بخاکستر کرار این رشک ننشست — چرا دارد سلب خاکستری رنگ

فروزان ماه کارد لاله ازهاک — درفشان مهر کارد گوهر از سنگ

بباغ همتت کرم شب افروز — بشاخ عشرتت مرغ شباهنگ

برانگیخت چون در دست باور د — برآر تیغ چون در عرصه جنگ

برد

…بلاب چون بنیاد عالم — کننده آهنگ نه گردون گرش هنگ

…بوانهای بد اندیش — شرار لعل شبرنگت شده هنگ

…ز بارت شرر سان — کنند اشرار جا در سینه سنگ

…م آن هندوی جوزن — بنیز گن آورد لعل از بنگ

…ن بهمراه جان بنا ز — کشید دل رند خواهان دلتنگ

…ند زرد ایک نه هندوت — چرا دارد بر سم هندو آهنگ

…ن آورد از برق نیزان — دهد خاکستر خصم تو بر کنگ

…بو تخت آسمان تخت — چنان باید که بر کلچهر اورنگ

…تسلیم شاهان جمله مانند — بپای تخت شه چون شاه شطرنج

…فلک کو هر شبنه — بر آزو گر کند کودک زنار رنگ

…رج شاهنشه سرایم — رز آید از زمینهای زر ا…

…بر که کوته چو آمد — رهی بینشها و بار که لنگ

…گر سحر سلطان انجم — برین فیروزه گون اورنگ آهنگ

بفیروزی و بهروزی شهنشه

بود جاوید زینت بخش اورنگ

چو زد بتخت حمل تکیه نیر اعظم | زمین چو بخت خدیو زمانه شد خرم

نگارخانهٔ مانی شده صحیفهٔ باغ | بنان نامیه بس نقشها که کرد رقم

خط منبر که ز نقش نگار چمن | زمانه ز صور مانوی کشیده قلم

گردی سبزهٔ نو رسته طارم نسرین | چو اختران منور بنیلگون طارم

ز باد نکهت عنبر دریغ لخلخه سار | شمامه‌ای که نفس مشام دهر از شم

چو در فراز شد آزار لاله ادرکون | بباغ زاغ کند از دو هزار گونه صنم

چو پور آذر اگر نیست سرخ گل ز چه رو | هزار گونه صنم را شکسته بر سر هم

شرار دی نه گر از نیست در غنچه ابر | چراست نالهٔ زهد شرر آنه در غم

درخت گشته ز برگ شکوفه سیم افشان | بهار کسوت زنگار گون بپیچ و سلم

سزد ز نور شقایق حدایق خندان | سزد ز باد بهاری بر آوری خرم

کند خنده باعجاز موسی عمران | زنند طعنه بانفاس عیسی مریم

بشاخ سرو که شد رشک دوحهٔ طوبی | بصحن باغ که برد آب جنت الارم

سر هواسار زبان زند طرد دهان طرب | ز نور نور ز دل شد غشا دهان ظلم

زنجره جمره کشیده چو بارید اهنگ | زنال ناله بر آورده چون کنیف دم

زمانه برد ز خاطر ز لحنهای طیور | نوار باربدی چنگ رامتین هم

ته

گویند کان صلصل سار | نمانده رنج صمیم در صماخ جذر اصم

شد باهنگ سار مرز نگوشه | گشاده دست در آغوش لاله اسپرغم

له نرگس بجویبار سقیم | بجز کلاله سنبل بلاله زار درم

سته گلبن نشسته گل چو خدیو | چنار سرو و صنوبر ستاده هیچو خدم

بار ز بهر نثار مقدم او | ز برگهای شکوفه شرف شده درهم

ناده عنادل بحد حشر از شاخ | کهی بنغمهٔ زیر و کهی بنالهٔ بم

ر دلاویز جان فزای صبا | بمدح فتحعلی شاه داور اعظم

هر که ز جا ببوسد در که او | عد سپهر اند وجود آمده خشم

تب ادراک اجمال مجتمع | فتاده وهم در اندیشهٔ حریم حرم

ارزان بسر خرد نظیری نوات | که آب در دهن آورد زین طمع زمزم

او حاشر معرضهٔ هیجا | سپهر ادهم وردیش مکوبه ادهم

بارد یکا چو برق یمان | یکی چو صور نخست و یکی چو صبح دوم

پوشیده ردی از گیتی | لوالو چو نگون سار گشت در عالم

گر چتر شه چو بر زمین ز تو | گشود رایت عدلش چو در بنان رحم

ز جانشر از یمین و یسار | که آتش ز نوال آب و آسمان کرم

کنم چگونه ز کیفیتش بیان کامد | کفش بگاه کفایت فزون ز کیف ز کم
زمین حضرت او هست بوسه گاه ملوک | رواق درگه او گشت سجده گاه امم
ز طوق طاعت او گشته اند زیب رقاب | بطوع تاجوران ترک تازی و دیلم
بریده دادوی از شعوه مخلب شاهین | شکسته عدل وی از گور پنجه ضیغم
بروز رزم بخصم آتش رایت او | همان کند که کند آفتاب با شبنم
رود بباد از آن حشمت سلیمانی | بروزگار دهد حشمتش چو عرض حشم
کمند فکر بقصر جلال می نرسد | بابوشر برین چون توان شد از سلم
سترد صیقل تیغش دگر نه تا باید | ز ظلم آینه دهر داشت زنگ ظلم
زنیش حادثه بر هر دلی که آمد ریش | نهاد لطف دل آمای او براد مرهم
ضمیر روشن او گر نه جام جمشید است | چرا درو شده هویدا اسرار عالم
روان خصم بر اندیشه ز آو نیش او | چو جان پور پشن ز آوزنش رستم
نشسته باد برین مسند سلیمانی | خدیو چرخ مکان خسرو ستاره قدم

لوحش الله که شرف یافت دگر مسند جم | شکر شد که خطر دید دگر ملک عجم
بشهنشاه سیاوش وش افریدون فر | بجهاندار تهمتن تن جمشید حشم

ملک

ستان فتحعلی شاه که هست | آفتاب آیت و مه رایت و افلاک خدم
در آن تاج ستاننده ملک | در سپهر شهی آن تاج رباینده عجم
ولی انجم آن ذروه کنز | آفتابیست ولی پرتو آن جود و کرم
مردار العبادت ز نور | نزد را و در نگ کیومرث بفرهنگ قدم
بر زو نما داور دارا ایت | آن کیومرث لقا خسرو هوشنگ نشیم
تا ز تهمتن رزم جهاندار توسن | چون بمیدان بکه کینه زرآرد صارم
از اندیشه بد بسکالد دستان | دم نیارد زدن از قصه نیر و نیرم
آیت که در درگهش اصحاب دگا | آن همائیست که در حضرتش ارباب کرم
م ازین شیوه قرینان فسوس | همه از شرم ازین پیشه پشیمان ندم
زاهد های بمیدان جدال | لعبات چو کنده های بابوان کرم
نعش عدو نعره او صور نحت | هست در حلم ولی طلعت او صبح دوم
ملی بکوه خواه بر افشاند گهر | چون که در رزم بداندیش بر افراخت علم
عرب چاک زنان دحی | بدهان ریخت عجم خاک زند کز رستم
دجله جمله چو فغان عطشان | چون کند تیغ مهندی چو قفار بسیر م
بر شود از موکب فیروز گرد | هم بماهی رسد از خون بداندیش نم

هم

چون بایوان بگه بذل فشاند مخزن | چون بمیدان بگه رزم جهاند ادهم
رنگ رز زرد کند چهره این زرین طشت | موج خون سرخ کند طلعت این نیلم
یافت از یارس او زینت و زیور افسر | دید از خنصر او رتبت و عزت خاتم
بود اگر افسر زرین شرف تارک کی | بود از خاتم خنصر اشرف خنصر جم
شیر پیکر علمش جلوه کند چون بنبرد | زهنیبش بگدازد دل شیران اجم
رایت نصرت و فتح لیث ادراز نهد | آسمان شقه مه چهره پروین پرچم
بدر او که پی ناصیه فرش آن | قامت عرش من چون قد گردون شده خم
منبرج آمده شاهان همه در جرگ غلام | منسلک گشته خدیوان همه در سلک خدم
نه قضا می نهد از بیم سپاهش یک گام | نه قدر می زند از بیم حسامش یک دم
قصر جاهش که از افلاک شده سایه فکن | وهم از عرش برین جست به بامش سلم
عقل با وهم غلط کار در افتد که هان | کی بسلم بتوان رفت درین به طارم
نور او بود چو در گوهر پاکش مضمر | زان شرف آمده مسجود ملایک آدم
در بشر نامده چون ملکش آرا | گر بود در ملک الله تعالی اعلم
ملک ایران که شد از جور حریفان ویران | بهر اشکر آباد چنان کرد ز معمار کرم

ستم آمد بجهان منزل بوم | زانکه ویرانه نیامد بجز از کاخ ستم
گشت چو مقصود در آبادی وی | سر بقصر فلکش سود قصور معظم
باغ پیفکند در آن ملک ملک | که چو بخت ملکش باد درختان خرم
نه چون باغ ارم بلکه بود | بدل باغ ارم از غم آن داغ الم
ستان که بگردون زده گنگره زرین چتر | پرتو مهر در آن آمده درهم درهم
پراگنده بر افلاک نجوم | یا کف شاه در آفاق پراکنده درم
آمده بر گلبن آن موسی ید | ورنه باد آمده در عرصه آن عیسی دم
گلشن زچه رو مطلع چندین بیضا | گرده فیضش زچه جان با تن بیجان توام
زیر تخت دلارایش خال | آب حیوان ببر آب گواراش سقم
که آن صدره طوبی مایه | خورده بر رشحه این کوثر و تسنیم قسم
کباغ بهشتست چرا ابنجو | پیغمبر آمده در طینت خاکش مدغم
یک پیوند نهالش بجنان | هست مدغم بدل صدره و طوبی صد غم
ز لاله چو ردی دیب | عرصه اش مخملی و سبزه چو خضر ملجم
شاه دران بزم خوش الحان مرغان | یکی از ناله زیر و یکی از نغمه بم
رفته قامت چو چرا نیده کی | کاش از خسته عارض چو فریده صنم

سنبلش آمده چون طره ترکان طرار
نرگسش آمده چون چشم غزالان خرم

آذر افکنده بانده رخ آذرگون
کرده غم را سپری رائحه اسپرغم

منظری گشت نظر باش دران روضه بنا
که بود شمسه رشمسه سقفش مطلم

کرده هشت ابهت ار ملک هفت اقلیم
نام آن قصر بنه صفحه افلاک رقم

ولی از نعمت سپهرات ز رفعت اعلی
والا از هشت بهشت و بوسعت اعظم

شمسه آن که ز رشکش شده انجم تیره
قبه ان که ز شرمش شده افلاک دژم

آفتابیست که بخشیده بهفت اقلیم نور
آسمانیست که گردیده بنه گردون ضم

او حش الله چو تاثیر بدیعش دیدند
مانی و آزر ز آزرم شکسته قلم

انجنان ز آئینه اش آمده گیتی روشن
که نمانده است بجز در دل بدخواه ظلم

خور نقش ان دشنه چو بگلباشر چو بدید
آسمان بر خود از اندیشه بدزدید شکم

هم دران روضه یکی حوض چو تسنیم روان
کاتش افکنده ز غیرت بدلال زمزم

آب پاکش که بود چون دم جانبخش مسیح
گوییا شسته دران دامن عصمت مریم

چون کف شاه دران ریزش فواره کند
پر کند جیب زمین دامن گردون هم هم

آتش از عکس شقایق چو شراب در جام
واندران کبنه گردون چو حباب یم

آب صافش که بود مایه ایجاد وجود
مرکز بریخته ز آن در پس دیوار عدم

دید چون رشحه جان پرور آن از غیرت
چشمه مهر در آمد بلباس ماتم

نهر چو آب خضر آمد معلوم
صحن باغش چه بباغ ارم آمد ملهم

گشت ز آزرم نهان در ظلمات
وان دگر رو بپوشیده ز شرم عالم

آب حیات است که گفت خرد
گفتم این باغ نعیمست خرد گفت نعم

باغ ارم کرد شهنشاه جهان
گرچه باغ ارم آمد بفزون ز آن کم

اتفاق چو اتمام ز با بخشش
هر سخن زده در مرحله فکر قدم

با اتمام شد و گفت که صبا
عرضه کن در بر دارای جهان فخر امم

گفت بباغ ارم دشنه چید
گفت تاریخ در آباد بود باغ ارم

تاریخ آباد بهاری گردد
همچو بخت شه جم مرتبه خرم عالم

باد از فیض عنایات الهی یارب
روضه لیت آن ظفر الله خرم

جوهر اولاخت علم نیر اعظم
از پرتو آن یافت صفا عالم مظلم

خورشید طور فلک کرد تجلی
چون وادی ایمن شده زد عرصه عالم

دارات برین معرکه اشهب
مولای حبشی رانده ازین مرحله ادهم

چون ندیمان شب کشته نگونسار
بگشود سلیمان سحر طره پرخم

سیمای سیمای بری جوق غزالان
کردند همی پویه درین مرتع خرم

ناگاه عیان گشت کنایش که کردند / زانجمله سر پنجه صیصه اکنون ادرم

چون یوسف خور گشت عیان از چه خاور / یعقوب فلک کند ز رجا منه ماتم

شد مخیم دارا ارقتن ساخت کیتر / کز لشکر هولار حبش بود مخیم

اهرمن شب خود ز جهان گشت گریزان / انگشت سلیمان سحر یافت چو خاتم

تا که دم جانبخش سحر نعل آورد / بر جسم جهان جان چو مسیح از دم

گوئی ز شب تیره و از صبح منور / حسنای جهان کرد به بر جامه معلم

صبحی بصفا همچو کف موسی عمران / صبحی باثر همچو دم عیسی مریم

از فار صفت جار کست آمده حیران / آن جار بود کرچه بران جار مسلم

از عزم تو اسکندر و از حزم تو جمشید / از رزم تو کیخسرو و از بزم تو رستم

جاه تو سپهریست که در منطقه اوست / نه قبه گردون چو یکی نقطه مبهم

شاهی که دهد بوسه بکر جاش درست / دیریست که گردیده قد چرخ برین خم

در حلقه حکم تو شرحن د ملک نیز / در عالم جان بخش تو جهان چرخ برین اسم

احکام قضا را مدد حکم تو تثبیت / اسرار قدر را دل دانای تو ملهم

در زلف دل آب رتو گوش شده مضمر / در قهر جهانسوز تو تیره شده مدغم

زمزم شود از قهر جهانسوز تو نیران / نیران شده از لطف دل افروز تو زمزم

با تو کمانه ارکان [illegible] / با یمن یمان تو نش ید کهریم

درج تو یکی موسی ثعبان / جود تو طبع تو یکی عیسی مریم

حیله گریان شده مهمل / تا گشته حروف کرم از کلک تو معجم

اینهمه وا به شده بره و سرطان / در عهد تو بهمن نه شد چیعوه دارقم

تا سنح وطفر گشته مقارن / تا گوهر تو حقیقت وجود آمده توام

لق از چشمه کوثر / از شعله قهرت شرری نار جهنم

تیران بلمیک افکن میدان / در بیشه ز اندیشه کداز دل ضیغم

تطبق تزلزل رعد و افار / هم چرخ معلق ز تخلخل فتد از هم

دل شود از هم پریشان / در بزم پریشان چو شود طره پرخم

که چون قد سنان راست / که گشت معارض شده پشتکمان خم

فوج همه کوشیده که اقتبر / فوجی ز سر عجز جز کوشیده که ارحم

حیاتت بنود هیچ کرسو / اندیشه ارحنت حال وزغم عم

آرموب جوانند رضف جهی / بر خصم نهی روی بکف باد کل و صارم

نرخه فتن داند انیغ جول / نه کیف بجان سوختن آن داند و نه کم

هم کان کمند بند تو مقید / هم پیکر مردان ز حسام تو مقسم

در خوردن خون تیر چو بگشاد عطش — در ریختن جان تیر تو چون حادثه مبرم

لشکر چو کشیده ای زپی ملک ستانی — در حشر و حشم گو شه غم منتصم

راندی پی تسخیر سپه سوی حصاری — کش پشت نماید بسر این رشته طارم

نتوان بفرازش شدن از پای تو هم — بر اوج فلک گر نتوان رفت بسلم

جا هست مقعر زبر این طاق مقرنس — جا نیست مقعر زبر این چرخ معظم

چون مهر که گیرد بیکی جلوه جهان را — شد باز بیک حمله تست آن قلعه محکم

روبه چیان گشته در آن قلعه حصاری — وآورده یکی شیر جدل پیشه فراهم

قومی بشجاعت همه چون مور زبان — قومی بشقاوت همه چون زاده ملجم

بودند چو شیران بجدل حمله و آشفته — در طوق بد اکنون همه چون کلب معلم

گر بار کشیدند سر از حکم تو گردید — از تیغ جهانسوز تو سور همه ماتم

از بیکرشان بیکر تیغ تو ملبس — وز تارکشان تارک رمح تو معمم

نوشی همه اکنون که ز سهم تو بود دشمن — شهد همه اکنون که ز سهم تو بود سم

ای فخر زمان می‌نتوان ذوق دل اوسر — وی سرور دوران ز حشر حشر و کرم

الحمد لله که بتیر و حسامت — بر ملک تو هر روز شود دهر مسلم

دیریست که گردون ره درگاه تو پوید — شاید که شود در حرم قرب تو محرم

هر دل از تیر حوادث — میبایدار از الطاف و الاسی تو مرهم

این همه بیت زان بگشودی — از شستر تیکاک زرکی جان عدو دم

لاله تو از جمله شاهان — چون ختم رسالت شده بر سینه خاتم

بنا لب ز ثنا چند بگفتار — مدحی که دران ناطقه شد اخرس و ابکم

عجز تو از مدح و ثنا لب — بگشا ز سر صدق ارادت بدعا دم

نا رقص و ... قدر آید — برجا بفه عشرت و بر طاق غم

احباب ترا عشرت دلخواه بجا به

اعدای ترا محنت جان کاه دمادم

در مدح شه سحر حلال آورده‌ام — از شیشه خوش‌شیرازشیرین مقال آورده‌ام

زاهد عقد جان جان خضر شهر — لو عروس ز لعبد غنج و دلال آورده‌ام

از حجله خاطر بصد رنگ کر — دختر از رنگ ربات جمال آورده‌ام

کلک نگار زر او سرمایه یافت — این سپهر ناتنوا کز صلب بال آورده‌ام

از نقطه کلک خود در شعر شاه — بهر دفع آفت عین الکمال آورده‌ام

بوش نغمه ام لیکن بگوش او صدا — چون بگوش لعبد آهنگ بلال آورده‌ام

لم او آورده ام نظم نظام — بهر زالی هم نثر دو روزال آورده‌ام

یا زرهی تیره را کنده سری کور گشت   شب موزونان مشکین خط فال آورده ام
یا نخوع منشتن خنجر از نا بخرد ی   چون حبس در معرض ناف غزال آورده ام
کند نادر انظیر شاخ نسترن کهنه ام   بار کینه را از آب زلال آورده ام
در به تنگ شکر از لب شیرین شکافته ام   برده بر کنج گهر بر کف نهال آورده ام
هیچ میدانم بر نظم که از نا بخرد ی   شاه شعر ارنی عرض جمال آورده ام
آتش نور خدا فتحعلی شاه آنکه گفت   فتح را آیات رایات جلال آورده ام
آنکه از دور زمان گوید قضا از بد او   استداد دولت فرخنده فال آورده ام
روزگار رد دلی او که یاد اجداد ان   حصر آثار دور ماه وسال آورده ام
هر مثالی کو دهد بهر نظام مملکت   چون سپهرش سر بخط امتثال آورده ام
شیر بد خواهش چو خون در کودکی دیدم حرام   خون او چون شیر از آن بر وی حلال آورده ام
از پی احصار او نه پایه اجلال او   گرچه میدانم خیال بس محال آورده ام
دیده افلاک را از خشم ضیا بخشیده ام   طایر ادراک را از اندیشه بال آورده ام
با قضا کف قدر در شرع شاه بیهمال   خویش را من با تو در خدمت همال آورده ام
گر تو خشم بخت او سوی لا ینام آورده   من زبان دولتش را لایزال آورده ام
در تو صد کلک گیتی زیر کمینش گفته   من بخشم حال او یال نهال آورده ام

در تو

...جلالش را طراوت دلفه   من دران تب نیستان قدش برکشش نهال آورده ام
ماه را خشم فروغ از زد جوشش   دیده از زلف او تا در خیال آورده ام
...یخ این کز خون مخواهان او   تیغ سبز آهنگ او را چهره آل آورده ام
...فت از نهر بکر انش که دارد چارسو   مبنع ارزوی بکف بحر از هلال آورده ام
... از زبان رعد لین باران و برق   شاه را بر بیک جواه وبد سوال آورده ام
...ن باره خورشید مهر شما معا   کنگش از سوی اختران جود جوال آورده ام
...ن گشت بکوی خواهش مطرا گهگاه   که از آن خشم ابد بخشش کمال آورده ام
...ر گفت للها خدمتت چون شرط ادب   من زبان زین گفت با شسته لال آورده ام
...مارض جلبه با هم کامد از غیب این ندا   کار کرده این از اسوه لازم نکال آورده ام
...مه او علت غایی دایکل صنع خویش   در وجود او سر صد کمال آورده ام
...همه چون بسته دیدم زین اتفاق و نشش کمان   عقد را از آن محرم بزم وصال آورده ام
...رایت ذات او سو کرده ام گهبان واز   تا نهایت کاینات را مال آورده ام
...ر که گفت از خدا او در حال شطاح افزوده ام   هر که گفت از کین او در دل ملال آورده ام
...نام عهد شور زین صبح تیغ بخشیده ام   صبح بخشش را از پی شام زوال آورده ام
...شد قدر شرح دلعه ام ستر بردون در نجوم   قطرها رخ خود روشن زانفعال آورده ام
...ده سو با حلم او چون فرزند کاهی دلعه ام   چشمها زین رشک در چشم خیال آورده ام

برخ پیرو دل عمان ز رشک خاطر شد — چین ز موج و عقده از عقد لآل آورده‌ام

در دبیرستان کن زین محفوظ از خنت — بر بقای ذات همچون شمشیر مثال آورده‌ام

نهد از کوید زمین و آسمان را از فرزندم — بر بیان برق بجان چون از شمال آورده‌ام

مجمع اجزای او در افتراق افکنده‌ام — منتصر اعضای او در انفصال آورده‌ام

بر سریر آسمان فردا دام [illegible] جلوه — بس جواهر آن اختر مثال آورده‌ام

عرش را از سایه‌اش بر سر کله بنهاده‌ام — عقد را از پایه‌اش بر پا عقال آورده‌ام

جوهر شس او آسمانی پیغمبر کرده‌ام — شمه‌اش را آن که به مرد ال آورده‌ام

بله او سلوکه آه سلم اوزنگ غر شد — چون دو پیمان از در خوش خط و خال آورده‌ام

چار صد ده بر بیان در سر شمه آسا — همچو طاوس [illegible] در کلیه پر و بال آورده‌ام

از در شهر را با آسمان کنج و کوهر کرده‌ام — هدهدش را با سلیمان در مقال آورده‌ام

آسمان در سجده [illegible] آغاز [illegible] کرد — سرنگون زین جوش [illegible] زین ضلال آورده‌ام

لب فرو بندید هان این فضول آگه — جمله را مجبور در این احتمال آورده‌ام

در چنین فصلی که گوید خور ز تحویل حمل — در مزاج عالم را اعتدال آورده‌ام

در و گوهر بر زمین و بر آسمان افکنده‌ام — لاله و گل در جهان در تلال آورده‌ام

صوت موسیقی با بانگ [illegible] داده‌ام — لحن موسیقار در منقار زال آورده‌ام

زابر گوهر زا [illegible] الکسون — بتدین کسوت بر اندام جبال آورده‌ام

از با عفی

پامال شاهان خویشتن — طایران باغ را در قید و قال آورده‌ام

رکه من بهر نثار تخت شاه — هدیه درج و گهر عقد لآل آورده‌ام

هدیه درج در و عقد لآل — هم تهی دستم و هم دست سؤال آورده‌ام

[illegible] آمد باستقبال من — زین تحف کز بهر شه بهمال آورده‌ام

[illegible] عاجزم ختم سخن — بر دعای آن خدیو ذوالجلال آورده‌ام

[illegible] مینا رنگ چرخ این اینکه — کز علو او قطر عالم در ظلال آورده‌ام

پایه او در مرتبه باد ار چنین منعم که من

فرق فرقدها از رفعت پایمال آورده‌ام

دانه مینا [illegible] م — روز و شب خون دل چو باده بجام

یکر جفای سپهر — بر ادیم نهد کباب اندام

آسمان و جور زمین — رسدم هر زمان ز خلق والا م

هر میان رکین مست — تیغ خورشید و خنجر بهرام

از حوادث دوران — آیدم از نوایب [illegible] لام

همچو کوزه فصاد — دیده همچو شیشه حجام

آن‌قدر [illegible] شکن — چون سپهرم ز تیر بسینه سهام

نبود جز دود آه دعو د | نبودم جز نسیم اشک قیام

هان منه دل ار ز اسلیم که من | نالم از رنج فاقه با غم کام

شکر بند که خسرو اعظم | دارد م منسلک بسلک غلام

آمد از جود شهریار جواد | باشد از همت چنین همام

پایه ام ار ز رفع افلاک | پایه ام را بتعدد اجرام

ترکند مغز خاک در هر صبح | کر کند گوش چرخ در هر شام

کاشن عیشم ز باده گلرنگ | کوس بختم ز نعره گلبام

هیچ کم بود ز باغ و عقار | بشمارم بود کنیز و غلام

در کهم مرجع صغار و کبار | حضرتم ملجا خواص و عوام

لیک پیوسته نالم از المی | که نظیری ندارد از آلام

هم از انم خسرد خون عروق | هم ازینم گداخت مغز عظام

ناله هر دم از آن کنم آغاز | که ز تاثیر بخت بد و خام

آسمان دور دارد م ز ستم | از در شاه آفتاب ستام

مالک ملک خسرو آفاق | که بود ملک او قرین دوام

اکه

…م خنجرش یکد لفت … | دل شیران شرزه در آجام

…ش زند بهتر خصم | آنچنان تیغ چون کشد ز نیام

…رشن عدل زاد و بزید | مادر دهر دیده ایام

…بیت از جلال و کرم | مظهر ذو الجلال و الاکرام

…داوری که عدل تو دخت | دیده باز از تمدد حکام

…منصفی که سهم تو کرد | کور را هم نواله با ضرغام

…بین ای خدیو شیر اوژن | بر کشی از نیام چون صمصام

…شمن که از د از همت | چون عرق اید ش ز دن ز مسام

…اگر لاف همسری زند ت | نبود آن جز نتیجه سرسام

…م چون باز پر اشک ار ی | شربت آن ز آب خنجر سام

…ه نفشرد در وثاقت پای | هر که بنهاد در نفاقت گام

…ادا ز نعم قرین نعیم | جسم ادا ز هوان غرق اهوام

…از صحن ششدره مسکن | قدرت از خوف نه سپهر مقام

…نه چون نمک از مسدس سوم | دیده چون طفل از مشیمه مام

…ن هزار انجم افشانند | تا زند بوسه بر درت هر بام

ننهد آری قدم برکن حطم ... تا نگوید کسی برک حطام
رایض حکمت از مجره کشید ... بر سر توسن سپهر لگام
بکف بخت تو باید ... داده این بختی زمانه زمام
بخرد کان از کفت نفاقه قرین ... چند برگ و نوا قرین لآیام
نخردان بر درت راقب جفت ... چند رنج دغا نصیب کرام
روح شید ار خدمتت کرینت ... آنچه دارد سلاسل اجرام
چرخ گر پیک حضرتت نبود ... از چه بندد سلاسل اجرام
صبح و شامت نمائی خفیه یار ... چند بنیم روز و دالی شام
خون خصمت چو شیر که ملال ... همچو خون شیر ادبوده حرام
سگ دشمنانت در کو کور ... گردن گردنانت در خم خام
دام توزیب گردن که دمه ... داغ تو فرجهره ددو دام
بسطت چرخ از لب طلب زرفی ... رفعت عرش ز نهمتت دارم
دارم اندیشه خسروا که شوم ... دور از آن آستانه دشمن کام
با همه سعی و جانفشانی آه ... از اقه و یر ساعی تمام
تا کنندم سیاه رو چو دوات ... تیز دارند در سنان اقلام

ن ان مهینه خدیو ... عرضه دارند کین کمینه غلام
نظم خدمت دیوان ... بر دیوان دهر زنظم نظام
قدم چو سحر حلال ... لیک سوگند من به بیت حرام
بغیر عشر و خراج ... در زبانم ککلمی ز کلام
ه سیام و خلق جهان ... بکف من دمای ماه صیام
م مرا اسلام دهد ... دهمش نام ار جواب سلام
اشقر از آن کرده که بیت ... فتنه شان پخته و طمعشان خام
کن طمع کنند ار کس ... نه زیک قسم بلکه از اقسام
کی که بان بهار رسوم ... که زاری که هین بده انعام
کنام را مکس نشوند ... الامان زین گروه کالانعام
بند جمع کاش ن ... کستراننده دام ما ما دام
سبله بر کین جاه کر ... داشت زاغاز صورت ابهام
رخ انکه برزد آن لفت ... به سر درنی الته هر خصام
اشد که از بلاد ... دست مر او بر آرم از اکمام
ر تو حرز جان منت ... زین جفا پیشگان خون آشام

تا بود صبح را طراز فروغ … تا بود شام را لباس ظلام

شام احباب تو سفید چو صبح

صبح اعدای تو سیاه چو شام

تا خرامنده چرخ خراست بکام … ننهند چرخ کام خسرو کام

شاه جمشید فر سخیع … آن فلک جنگ آسمان ستام

آنکه زهر اجل بجام عدوش … ریخت دور سپهر مینه فام

آنکه از بیم خنجرش بگدا خت … دل شیران شرزه در آجام

آنکه آتش زنعل کهبتش خصم … آبگون تیغ خون کشد ز نیام

خسر دین کشور بدل زاده بدید … مادر دهر و دیده ایام

ذو الجلالیت از جلال و کرم … تا ز ذو الجلال و الاکرام

یافت از جام جود او مایه … جام جمشید و سفر بهرام

داد فرمان که جامی از زر ناب … تا ز جام جم دهند اسنی نام

حسن آن رنگ تازه و بهزاد … کرد این جام رنگکار تمام

از بدایع نگارها همه بران … رو ز رقم بسر بدایع ارقام

داد با هم ولی دگر دوین … اندرین جام آن نمو ز جام

رقعه

[illegible] عاشقان رزین چهر … با پری لعبتان سیم اندام

[illegible] سوری و سنبل و سوسن … [illegible] و معشوق پسته و بادام

[illegible] کبک و چنگلش هاهن … کوهه کور و پنجه ضرغام

[illegible] سر را اثر زدر صداع … [illegible] گلشر را اثر نخ ع رکام

[illegible] چون بامر شاه جهان … یافت این پرنگ جام جم تمام

بهر تاریخ آن صبا گفت

جام جم هست تازه این جام

[illegible] ب گران تازه شد زمین و زمان … تا بکام خرد شد بکی بکاه کیان

[illegible] ر آسا رسیر عشا فلاک … یک مکاشف اسرار ربط چار ارکان

[illegible] کشت ن عیسی مریم … یکی فروغ تجلی موسی عمران

[illegible] بین کرده پاک زنگ ظلام … یکی بچشم یقین دید محو رمکان

[illegible] نجه انوار قدرت ایزد … یکی خلاصه آثار رحمت یزدان

[illegible] شد ظهور لیل و نهار … طفیل ذات یکی شد حدوث کون و مکان

[illegible] هر آمد از آن ذقن این … زخاک خوار تر آمد این نتایج آن

[illegible] آن بود مربی جسم … رو ایح کرم این بود مفرح جان

ازان کواکب تابان همه کشیده کلام
ازین مواکب شاهان همه گسسته عنان

هم از ثمار آن شاخ پر گل و نسرین
هم از مکارم این کاخ پر در و مرجان

ز فیض آن شده عالم چو عرصه جنت
ز عدل این شده کشور چو روضه رضوان

غنی ز تربیت آن مدام سایر بحر
فقیر از کرم این همیشه خازن کان

ازین مدایح تو لیکن دلا خموشی به
که تا ز شرک نه بینی زبان این هزیان

میان این دو دو نسبت شاه بکن
کزین کمال مشاهر شود ازان نقصان

یکی نظاره روشن ز چشم بارد اشک
یکی شمایل خلقش بجسم آرد جان

یکی بقار سرشتناش دهد شتاب بقا
یکی زمان حیاتش بود چنو ازمان

بروی تابان بفروزد آن چو از خاور
برای رخشان بنشیند آن چو در ایوان

چه رشکها که برد روی آن ز نظاران
چه طعنها که زند روی این بطلعت آن

بای دقیقه مکر راه مدح آن پویم
که بوده بهر حدوث زمان این برهان

گزیده فتح شاه آنکه نصرت و فتح
بظفر رایت او بر کشیده استیکان

جهان کشای خدیوی که خسروان بسته
بپیشگاه جلالش چو پیشکار میان

یکی نه ملک ستاند که همچو بارخدای
بوحدت آمده در ملک کشور بدهان

زند بتقلیب یاری آتش ارز نیاز و یمان
چو آورد بیمین از یسار برق یمان

...ریخ احرار دهر عهده کند لد
بجهر تشر لب احرار عهد نوبه زمان

...حشمت او محو کرده سر سپهر
ز عدل و همت او در نوشته دور زمان

...بار مر رسم برسم اسکندر
صحیفهای موسم بسم نوشروان

آتش تیغش بدیده ابطال
خیال آب حیاتش بسینه سیحان

ز شعله نیزان بلجه دریا
نهان چو لجه دریا بشعله نیزان

...ید همایون زمین نخجی خوا...
زند بتخت کیان تکیه خسرو کیهان

...نا فذ شد از آهنه تخت را
که چون سپهر کور شید شد فروغ افشان

...نه آن کشتی آفتاب منیر
گر آفتاب شدی از فراز عرش عیان

...ه آن بودی آسمان بلند
گر آسمان نه بکون بودی و نه سرگردان

بعرش دلکان مهر چون بنود
چگونه نسبت این تخت گوهرین بتوان

رفعت عرش و عرش کوکب چرخ
بکان اشقه مهر و قمر گوهر کان

این بدایع نگار زرین خنک
که ساحر است ازین لب عجب نهان

...هر عرش ایشان زدر کهر
گرفته ما بیمین و یسار شمسه آن

...سر ازان چار چهر که گشته
بصد هزار سلیمان رموز ملک بیان

...نه از در مثال کافر دهد
ازان بمغز معراج مکر آن ارکان

...یت که این تخت شاه شرد ملت
که زیر پا سپرد فوق اژدهای دمان

بران سریر که در دور مسند که بود … بدید هر که بر شه چو ان ز آسمان کیوان

و بافته نده بکیمخت چرخ از بر بت … هزاران گهر که پرورد در صدف عمان

نشست خسرو گیتی برین تخت سعید … صباح عید چنین بر فراز جمع جهان

مسیح وار چو باشد به تخت خورشید … بپک سپهر همانا که مهر گرد قران

چه مهر مهر ضیا بخش تخت عرش نظیر … چه مهر مهر جهانتاب تاج مهر نشان

بهار تخت شهی شاهزادگان جسته … چو قدسیان مقرب ببای عرش مکان

همه بر اوج سپهر جلال بدر منیر … همه بصحن ریاض کمال سرو روان

همه بفکرت و ادراک سالخورد کهن … همه بفطرت و اقبال خوردسال و جوان

تمام یوسف عهد و تمام عیسی عهد … همه چو گوهر عقد و همه چو جوهر جان

سمای پر ز انجم کسی ندیده بسان … فراز این همه انجم سمای شاه زمان

ز یکطرف وزرا در نظام ملک زمین … ز یکطرف شعرا در ثنای شاه زمان

چو در جناب فلک سای موسوی یاران … چو در رکاب همایون الصری حسان

ببارگاه وشاقان بنظم مجلس عید … چو لعبتان بهشتی بجلوه گاه جنان

زمین بدرشین از نوال شاه زمن … چو سطح چرخ پر از کواکب رخشان

ز بوسه لب شاهان چه طعنها که رسد … زمین حضرت او را که آستانه کردان

زنقش

زمین چنین هر که نقش دارد … میان بساط روانبخش موج آب روان

ز پرده اسکندری برنجم خضر … ز فیض خاک درش آب چشمه حیوان

ز دران هر کس زر و زر … که اطلس فلکش گشته پرده زیر دامان

بساط همایون نشاط سایه فکن … اگر بنزم سلیمان طیور در طیران

نه در آن کنهای باد آور … بخاک رفته اگر از کلیم گنج روان

اینکه بجای درم فش زر … بصبح دست فلک از آن ستاره فشان

نه طبقهای زر بگردش دید … شب مه قرصه خور گشت از آن بخاک نهان

همه سنجار بود صد و شد … بدلق گرنده مباهات و خرقه خلقان

کنج نو دستار چون مشتری … که داده بارگران در بهای طلک گران

صبا از رای نار شیر … نهاد فتحعلی شه قدم بگاه کیان

تخت ملوک است تا طراز زمین … ز عهد عید سعید است تا نشاط زمان

بلند باد چو این تخت بخت عالم پیر … سعید باد چو این عهد عهد شاه جوان

دارش چو روح القدس گفته‌اند … وز آن شد مریم کلامش بعیسی کل آبستن

ابو علمون رواج زائیع … جبال از سبزه ملبس گون تلال از لاله مشحون

فروزان سوری و رعنا و زرد و خضرا | چنان گر بین لاله حمرا ازین فرزانه گلشن

شمیم سنبل دلبر نسیم باغ جان پرور | صبا را عود در مجمر هوا را مشک در دامن

کمان رستم از گردون نمایان گشت در باران | سراپا گشته غرق خون چو روئین تن ز تیر

گلستان ... که در وی بود در در آهنین خفتان | ز سبزه ارغوان خنجر زده بهار شد چاک روشن

چمن چون بزم جباران مروق باده پیمایان | درختان همچو میخواران [illegible]

[illegible] ساغر لاله | چو بربط ساز در ناله چو ارغنون زاغ در شیون

درختان همچو رقاصان چابک دستی افشان | فتاده چون نواسنجان دستان زن [illegible]

[illegible] ساقی دوران | زمین شاهد گل چاک زد بر جیب پیراهن

فروزان گشته چون رخسار مستان لاله نعمان | [illegible] مستان [illegible]

زمین آمد نگار آذری از ابر آذاری | چو شهر اصفهان از شهریار آسمان مسکن

شهنشه ... قاآن که گاه مهر [illegible] | ببزم اندر [illegible] رزم اندر [illegible]

جهاندار جم آیینی که [illegible] | [illegible] بر زمین [illegible] کودک [illegible]

دهد دست گهرریزش بایوان مخزن قارون | در تیغ شیرزن [illegible] میدان [illegible] قارن

فشانده در سخن لعل گهربارش در خرمن | شکسته در سخاوت دست [illegible] در خرمن

بحکم او نهند گردون نجوم گنبد گردون | بلند او [illegible] ایمان فروغ داد [illegible]

زمهرش

[illegible] روئین تن [illegible] مغفر | ز مهرش [illegible] تن [illegible] جوشن

[illegible] خنجر باده | خروش کوس در گوشش [illegible] نغمه ارغن

[illegible] سروران [illegible] زیور افسر | زهی از طوق طاعت گردن [illegible] گردن

[illegible] بغیر از حضرت [illegible] | ترا منت [illegible] نبود [illegible] المن

[illegible] شیر شرزه [illegible] | زبانت [illegible] ممکن

[illegible] بارگاه [illegible] | دهد تشویر [illegible] بر نکهت لادن

[illegible] | حریم [illegible] خلق را ایمن

[illegible] | فشانده [illegible] آسمان [illegible]

[illegible] | [illegible] مشکین [illegible]

[illegible] | چراغ ماه [illegible] روغن

[illegible] | بد اندیشت [illegible] دشمن

[illegible] میدان [illegible] | [illegible] بکام اژدها [illegible]

[illegible] | عروس [illegible]

[illegible] | [illegible] بهمن

ز رایات [illegible] الملک والله | حریم عرش [illegible] الدین والدنیا

در دفتر بجرا غیرت حریت و جرأت / بنانت بذل را منبع بیانت فقر را معدن
در فتح را گردون ماه آورد [illegible] / سمندت را اگر [illegible] عرش [illegible] و بیرون
ز شرح مکرمات شد بیانها خرد قاصر / ز ذکر ماثرات شد زبانها اخرس و الکن
دران ساعت که در میدان لشکر و موکب گردان / [illegible] فتنه [illegible] برزند این کهنه پرویزن
شود بهرام کیوان در زمین [illegible] / ز تیغ [illegible] بر تن قبا [illegible] زره پیراهن
ز سم مرکب پران ز سهم صارم بران / نهند گردون [illegible] گردنکشان گردن
ببزم رزم سازد [illegible] همی سامانه [illegible] / میان گردش این [illegible] از ظرف [illegible]
ز خون پردلان گیتی [illegible] / ز گرد گردنان [illegible] در گریه [illegible]
معمم [illegible] رمح از سر [illegible] شیران [illegible] / ملبس [illegible] تیر از تن شیران [illegible] افکن
رنگین کیوان [illegible] شود آذر [illegible] / ز خون بهرام خوبان [illegible] بهرامن
ز نوک ناوک پران ز سهم توسن گردان / روان [illegible] جان [illegible] ارکان تن
چنان گیرد [illegible] بهتر / اگر گردد [illegible]
ز سهم گیرد [illegible] چون گاو زمین / رنگین گردد [illegible] تیره و تار [illegible] گلگون
دران دریا طوفان زاید از خون [illegible] غوغا / [illegible] خنگ [illegible] شیر [illegible]
فروزان [illegible] گرد ظلمانی / میان چاره جبریل [illegible] جسم اهرمن

[illegible] سر [illegible] چو تازی ابرش [illegible] / یلان [illegible] جسم [illegible] چو راند توسن [illegible]
[illegible] گرز خونین دل [illegible] / ز خفتان پهلوانان [illegible] چو بالا [illegible]
[illegible] دستبرد [illegible] / چو بار [illegible] از خاشاک [illegible] ظفر [illegible]
[illegible] گرز [illegible] / بود گر خصم [illegible] گوهر قرین در رزم [illegible]
[illegible] دستبرد [illegible] دام [illegible] / سر شیران [illegible] افکن [illegible] پیلان [illegible]
[illegible] از مردم [illegible] بانگ آتش / را اعجاز شجاعت چون [illegible]
[illegible] مباد [illegible] خاطرت [illegible] / که در عهدت [illegible] خاطرت را [illegible] بهرامن
[illegible] تو / [illegible] گر فلک [illegible] برکف دشمن
[illegible] که از نیروی بخت [illegible] / سلیمان وار [illegible] اهرمن
[illegible] ز تو این خطه چون از مصطفی [illegible] / شد آباد از تو این کشور [illegible]
[illegible] کام دل [illegible] / که شد جان [illegible] آن تن
[illegible] شکر لب [illegible] جمله خسرو / [illegible] غم گر جان [illegible] جمال [illegible]
در ایام تو خوب و زشت [illegible] / [illegible] دران [illegible] دم [illegible]
[illegible] دستان [illegible] / [illegible] دستان [illegible] زن
[illegible] شعر [illegible] / گرفتم نظم تو [illegible] بدیع و نغز و مستحسن

زبان بربند از مدح و ثنا دست دعا کش | که اقصر در بر دانا بود از مختصر احسن
بگیهان تا بود عزت بهمین طالع میمون | عدوران تا بود ذلت بکنند اقصر زمین

محبان ترا درگاه خورشیدی بود منزل
حسودان ترا در چاه سکینی بود مسکن

زمین طالع میمون و سیر اختر فرخ | شهرت پایه اورنگ و جهرت گوهر گرزن

بانشه آراسته انجمن گلستان | خسرو گل شد بشاخ انجمن آرای آن
داور یاقوت تاج شد بزمرد سریر | از زبر بنا گشت جو گوهر فشان
داد بگلشن طراز لاله و سوری و سرو | سوده بهار و صبا عنبر بار و باران
ابر بهاری کشید مطرد چینی پرند | برق یمانی درید پرده مشکین دخان
آمده از سبزه گشت گنبد مینا زمین | گشته زار از بهشت روضه مینو نشان
سرو شد افراخته لاله شد افروخته | زان قد خسرو پدید زین رخ شیرین عیان
گل شده یوسف نظیر دهر چو یعقوب پیر | باد بران جون بشیر پیک بشارت رسان
قمری با صوت خوش مطرب بزم چمن | فاخته با صد نوا عاشق سرو جوان
هر طرف جوبار صف زده سرو چنار | باغ چو در روز بار بارگه خسروان

ابر از

شان خرام آمده عاشق صفت | نالهٔ رعدش بدل آتش رقاص بان
تیغ بر باغ خسرو اردی بهشت | آخته از سبزه تیغ تافته رو بر کمان
بضمیران سیم فشان [illegible] زر | پیش رخ سرخ گل باد بکف ضمیران
لعل فشان پیش جو لعل کش است | برق کجک زن زان بر فرط عیان
سار باغ آمده زرقه زاغ | شب روسوی کرد جاشیه این خفته آن
بسوز بساز عود قماری بسوز | باده رنگین بخواه مدح شهنشه بخوان
گردون پدید کرده تیغ سعید | از اثر آن سه عید زال جهان شد جوان
ستین بنام آمده عید صیام | از مه نو کرده جام از پی عیش آسمان
ت سر روزگان فوت زسر داده زشه | بهر قضای روزی خلق بدر پیر مغان
دم از نهفت کام بگیتی بهشت | از دم اردی بهشت گشت جهان جوان
لاله جبین رست جامه حلی | شد چو بتخت حمل خسرو سیاره‌گان
سیم دلپذیر عید جلوس امیر | رستم خسرو دیر خسرو رستم ستان
هر جلوس انجمن از روم و روس | شد فلکش جا که چون شد ملکش مدح خوان
های صف بصف استاده از پی خدمت | تا جوران جابجا صف زده از هر کران
بشیه فرشاه فیروز گهر | تاج کیانی بسر بر تخت کیان

شاه سیاوش هوش ما سکندر سریر | خسرو هوشنگ هنگ دارا نشان

کیو فریبرز زر گرشسپ کار دسترس | بهمن گشتاسپ خرد سام تهمتن توان

پیرم فرزند جنگ نوذر هوشنگ هنگ | قارن ارشن خدنگ آرش قارن کمان

سنجر انجم کمین خسرو گردون مکین | داور بهرام کین سرور عرش آستان

یوسف مصر جمال عیسی صدر کمال | حیدر شرع جلال احمد معراج شان

شاه منوچهر چهر فتحعلی گرسپهر | بر در او ماه و مهر بسته بخدمت میان

در کنفش از عادیات آمده دار السلام | خضر تشش از ناپات آمده دار الامان

چرخ سبک پشت تا شده ز غاشیش بار | خاک گران سنگ شد چو رکابش گران

مشرق اقبال او ماه دو ماه تمام | گلشن اجلال او سرو روان سرو روان

رفعت و قدرش ز سر بال همای خیال | نسبت جاهش شکست بال سفر کمان

شد چو حاکی نوزد از فلکان خورشید گرد | گشت ملک انورش کرد ما ملک جهان

بار ده او سعید دشمن او را کین | عزت او را قرین صحت او را امان

حیدر منبر کشای مهدی دجال کش | موسی دریا شکاف عیسی گردون مکان

هست سکندر شال شاه سکندر جلال | هست سلیمان مثال بهر سلیمان نشان

مصدر نفع و ضرر زینت تاج و کمر | سرور جن و بشر داور کون و مکان

سوده سماک

…سماک درش ناصیه فغفور و دارا | داشته در موکبش غاشیه خاقان قوان

…ار آنکه ز کرده فریدون قرار | قدرش از افتخار گشته دوران اردوان

…بشر بود حاصر مستور ز یم | گیرا زرش دهد مایه گنجور کان

…جود او آمده طعز السکیه | ریزه خور خوان او گشته قزل ارسلان

…غم بریده طوت او از غزال | چنگ شاهین شکسته صولتش ار ماکیان

…ز ملوک قدر تو ممتاز گشت | چون ز سها آفتاب چون ز مکان لامکان

…مهر سریر کرده مکان خود | حکم تو زهر شهی گشته روان چون روان

…سور ترا اختر ملک در رکاب | رایض قدر ترا خنگ فلک زیر ران

…بد ترا اطلس چرخ آستین | فر جلال ترا قبه عرش آستان

…لصرام رفعت تو ماه تمام | در چمن احتشام قد تو سرو جوان

…جلال تو قصر پایه گردون | بهر رفعت فقیر مایه گنج روان

…فت سپهر ریخته قدر تو … | بافته زان شیخ دشت بنده … بیان

…ر سر حرم ناصیه ساپان لکر | حاتم بحر دمعن رابته چو اوران خوان

…ز وقت بزم حاتم طایی کنیز | با دل تو روز رزم رستم دستان …

…ر ترا فرخ مقرنس … | در که صدر ترا ترک فلک پاسبان

بخت عدوی ترا فتنه نگون همی زیست / هر دم بعهد عدم فتنه بخواب گران

دامن احباب را ای ملک ملک گیر / حرز حمایت دار اش که گنج شایگان

دست گهربار تو ابر بود ابر مطیر / تیغ شرربار تو برق و برق جهان

همت سپهر احتشام کرده نگاه مقام / گر بکند اینچنین ور نبود آنچنان

بفکنیش ار کنف سایه آفتاب / بگسلیش ار کمر منطقه کهکشان

از نظر همتت سپهر بود کاو رند / کاه ز توران خراج گاه ز روم ارمغان

گر به تفویض ملک آمده اخبار سور / قاصد فغفور و رای نامه خاقان و خان

رفته جدال و قتال رفته ز کر انقلاب / خرج شود پایمال خاک شود خرمان

خیره شود کشتی چرخ که ز فغان و خروش / تیره شود چهر مهر که ز غبار دخان

کوس خروشان زند نعره چو رعد بهار / تیغ یمانی کند جلوه چو برق یمان

خنجر هندی برد خنجر هر رزم ساز / نیزه خطی درد پهلوی هر پهلوان

گاو زمین را کند رزم دلیران گرز / شیر فلک را در بد سینه یلان از سنان

معرکه چون انجمن چون من و بزم / تیر یلان با بزن نسر فلک ماکیان

شیر علم بشکند ضیغم گردون کنام / زاغ کمان بسپرد کرکس چرخ آشیان

برده

برده گردون درون نعره کوبنده خشم / آفت گیتی شود فتنه افروز مان

از اثر آه و خم سنگ حوادث قضا / بارد ازین منجنیق بر سر این خاکدان

چون تو در آن روز کین جلوه کنی از کمین / برق یمان در یمین کوه روان زیر ران

ز آتش تیغت شود شعله دوزخ پدید / جنبش جیشت کند شور شر محشر عیان

در بر بازوی تو کوه شود کم ز کاه / با دم شمشیر تو درع کم از پرنیان

تند کشی از نیام تیغ قیامت قیام / زال بگیرد ز بیم سام بلرزد بجان

صد در سولدان زند چاک ز سهم سنگ / کرده گردان کنی رزم ز گرز گران

نیزه تو با قضا گشته موافق ضمیر / خنجر تو با اجل آمده هم داستان

افعی رمح ترا سینه دشمن مقام / طایر تیر ترا دیده خصم آشیان

چهر تو در روز کین مهر سپهر برین / دست تو در تیغ کین بحر نهنگ دمان

تیغ تو آتش روز جنگ بکند از آتش جنگ / خصم گر آرد نهیب تیر از آسمان

لشکر ملک داور آمده در ظفر دستور / حکم قضا و قدر حکم ترا تو امان

گو چه ز آتش صبا بود تقاد و قرین / گو چه ز رنج و عنا داشت همچنین قران

چون تو فکندی بنا ور تو خورشید لطف / ار کرمت در کند نکته فرق فراز فرقدان

عمر ستایش نیست که گوید سخن / لیک چو با منشیه بر که به بند دهان

تا ز نسیم بهار سبز شود مرغزار | تا ز سموم خزان زرد شود بوستان
باد محب ترا روضهٔ شادی بهار | باد عدوی ترا دوحهٔ هستی خزان

ربتو مفوض کناد ایزد پاک از کرم
داور دوحش وظیر خسروی این دو جهان

چرا معکنه باشد دل چرا خرم بگردد جان | که هم از بازی اختر که هم از بازی یزدان
بحسرت سوی جنت شد ز تخت خسروی قیصر | بعشرت زین نشسته شد بقصر قیصری خاقان
خان شاهی داراکه بود شه عزم اسکندر | جهانبان شد ملک جمشید که هستش عدل نوشروان
آنکه گردون ز بیم تیغ آن شیر فلک شیون | کند از ضرب گرز او گنون گاو زمین نعان
چو شد کاوس بسته کینه و در دشمن دل داور | چو شد گشتاسپ کردیار شیر شیردل سلطان
ز نطق آن شد گریان ز نالهٔ ذئابا نرم | ز بذل این بود خندان معین ز لیسه شیاد
بناکامی شهادت یافت جمشید فریدون | بدلخواه سعادت دید دارا اسکندر شان
جهانی در گریه شد از سوی آن چون ابر ادهم | زمین از خنده شد از سوی این چون شاخ در نیسان
بگردون رفت روح هم چو جسم عیسی مریم | بگیتی ماند چتر او چو دست موسی عمران
روان آن باد چون روح پیوند بگو مکن ... | ستان این بدولت از زمن چون تخت ...

از شاهی

...اهی شهریار چو جان رفت از تن کشور | ...ر سلطان کرم گستر بجسم ملک آمد جان
...ن را اگر وجود آید چو بحر مکرمت صد | مر این دولت احیا شد چو دولت و هم سلطان
...شاه کهن چون شد بسوی سدره و طوبی | جهان دار دوان آراست صدر مسند دیوان
...ان لشکر که شد غرق سروران مغفر | ز تیغ این قبا آمد بجسم پردلان خفتان
...ت رفت دارای جهاندار جهان داور | ...ب هر خواست خاقان فلک ملک ملک دیوان
...ی آن که شد عید سنبل مردا | ...ز گرد رخش این گردید کحل نرگس غلمان
...و فرزند تهی شد عرصهٔ عالم | شد از چهر منوچهری منور ساحت کیهان
...باد که زان جو فوج ما در امر | بدشمن آب تیغ این چو قوم نوح را طوفان
...ا سبکسار شد سوی تیر گردون اختر | رکاب جسم گران آمد سوی هفت اقلیم ارکان
...م رکشنده ... لبیر روضهٔ مینو | ز دای روضه شاهی عالم را امکان ارکان
...ز شهنشاهی و ایوان جهانبانی | ملک شاه زمان چون نوبت آمد بخسرو دوران
...زده مار اکو ز بیم آن زخم مهره | برآمد شرزه شیراکو ز بیم آن بدوم دندان
...ی و دو آل گرد در باغ جنان منزل | ظهیر ملک و ملت داد بر ملک جهان فرمان
زد ... نوبت در ... | نهاد این جا ... کشیده گردان
...بشوشی ملکر شد شیشهٔ هستی | سلیمانی ز ملک فارس آمد فارس میدان

بمحشر عفو ایزد باد آن شه با باد افزاه … بکیستی شیر کردد باک اهو را شیر شاه درد این
عرض شاه کهن چون شد بسوی گلشن جنت … شد از شاه جوان عالم بسان روضهٔ رضوان

رقم زد منشی کلک صبا از بهر تاریخش

ز تخت آلا محمد خان شد و بنشست بابا خان

این منم کز شوق رخ جانم بپرواز آمده … کز خراسان بسوی شه جهان باز آمده
این منم کز سر بدانم پا و دادم را ز ر … زانکه سوی شهنشه سرافراز آمده
این منم کز جان کنون آن درم ارزان … کو بپا بان طلب جان درست و تاز آمده
این منم چون شاه خرد کیتی بکف … سوی آن در نبله کویی و نکته پرداز آمده
این منم کز بخت صنعتم صاحبقران … در جهان جام قرین نعمت و ناز آمده
این منم کز شکر جود شه قفل عزم زبان … کو چه از صبح را مفتاح ابراز آمده
این منم کاندر گلستان ثنای شهریار … هم بولبل عندلیبان خوش آواز آمده
این منم کز شاه اصحرگو هر از حسن مقال … همچو حسان در سخن از جمله ممتاز آمده
تا بر شه قاران کمان آرش خدنگ … با کجا داران بلای کی انداز آمده
در هوای آن ملکا داران چو تیر چاره … چاره طایر روحم بپرواز آمده

عرضه

…ری از غبار جیش دارای نیف شاه … کلبه عطار کشته تخت بناز آمده
…عرش آسمان فتحش شه کرد و شر … برنج کیتی در جیش و طرب باز آمده
…فطرت شهنشه هر که از نیز در نحست … ملک اقبال تو با انجام و آغاز آمده
…در تیغ تو آب و آتش آمده سازکار … کرنه آب و آتش از عدل تو دمساز آمده
…ان بازار کامد جود شه بازار کان … هشتمین کردون بکی جایه فراز آمده
…خار از شوق نام دارا ایم در زر … دستانی این باری کهان دردم کار آمده
…بار کسی کینه ازو پایه او در همه شاه … هر شیر با کرسی معارض آخر لنبار آمده
…پایه از درت کر اینه تفویض ملک … که رسول ثبت و که ملک انجاز آمده
…بر انتظام ملک اقلیم سپهر … بر درت هر دم رسولی با جه اعزاز آمده
…بد لیکه آرد باز فوقش قبول … دیدها را چشم بر اهش تا سحر باز آمده
…ه چنک رامتین در بط سور نیف … با نولی د کلش و آهنگ شهناز آمده
…ان موقف که اندر کی تازی هر خر … تا زبان ترک تازی در درست و تاز آمده
…در دست دلاور ارده ها کرده … مرد در شست لکاور موسی اعجاز آمده
…نیب شیر مردان ضیغم گرنه ور … بیشه را ز اندیشه چون روباه خزاز آمده
…کردون بچشم از رحم چرا ره دشر … رهبر اکیسی چون زمین ملکا هو لد آمده

سینه‌ها از آتش دل در تنور آهن شده | چون جگر در سینه تنور خنجر آمده

صد هزاران شیر هیکل در آن ناوردگاه | جمله را در پای و خنجر زن کار آمده

چون شد آن هنگامه گرم از تف شمشیر شه | روح‌ها از کالبدها خانه پرداز آمده

در میان تیغ و رمح شه خلاف آنکه ببر | خصم از آن امیدوار از بخت ناساز آمده

هر تنی کافکنده سر آن فوت در نبرد | از سر رمح به رغم آن سر افراز آمده

تیر چون دید آنچنان جا کرده در دلهای خصم | از کمانت هر گره کافتاد زان باز آمده

چون دو یار همرهان با جان و دل همخوانه شد | کاه هم رد گر گشته کاه همراز آمده

گرز چون بشکسته رفت و مغز اعدا را نرم کرد | سرگران لیک سوی همتان باز آمده

از نهیب تیغ و رمح از نهیب تیر و کمان | رفته در قتل اعدا جمله انباز آمده

بیشتر از آغاز نبود هیچ انجامی مگر | خصم را انجام هستی بیشتر از آغاز آمده

ختم کردم بر دعایت این ثنا را گر سخن | پیش دانا احسن از اطناب ایجاز آمده

در زمین تا از شه صید دراج و تیهو | زیب بازو در شهان شهباز دولت آمده

از پی صید مرادت در فضای آسمان | بازهای زعفران هر دم به پرواز آمده

باتهر

تا سپهر از مهر بر سر افسر زر یافته | کی چو این شاهنشه زرینه افسر یافته

شاه شاهنشه نشان فتح‌ها شه کآسمان | در حریم شوکتش را چون حلقه بر در یافته

آنکه گرد گرز جولانگاه خنگش خواسته | آسمانش توتیای چشم اختر یافته

آنکه گز نعل رخش مرکبانش کم شده | اخترانش گوشوار چرخ اخضر یافته

آن شهنشه همت کز شبه نظیرش روزگار | دیده افلاک سوز انجم ستمبر یافته

ترک گردون تا درین مضمار صفدار آمده | کی چو او در صف کین صفدار صفدر یافته

تا مصدر گشته بر این چار بالش آفتاب | کی بصید سلطنت چون او مصدر یافته

طرف شادروان ایوان جلالش را ز قدر | طیلسان بارگه خود عرش اکبر یافته

رد حو که بالشش ذات مطهر آمده | بر جلال ذوالجلالش عقل مظهر یافته

ربا وضع مقامر یافته نه منبری | روزگار از نشش چهره آن کشور یافته

فخر دارا و سکندر بود از ایران و روم | کین دو تن از خیل شاهان کشور یافته

ملک روم و کشور ایران درین فرخنده عهد | فخر و فر زین پادشاه عدل گستر یافته

حاجیان آن سکندر جا گرد دارا غلام | خواهد باشش خوش دارا و سکندر یافته

گر حدیث تخت اندیشه عب زیب زرد | مصر باشش درد ما جو سنگ شکر یافته

در غبار عنبرین ازش ستانش برده باد | رو بیاش زیب بخش تاج قیصر یافته

همتش باشد همای کز علو مرتبت | بیضه افلاک را در سایه پر یافته
خنجرش آیت آتش را که در سان ملک | تشنه جو یابش روان در جوی خنجر یافته
روز هیجا کان پلنگ آذر شیر اوژن بشست | خاک را از خون هواخواهان خمخم یافته
کرده از خون یلان تیغش یکی دریا گمان | نه جز این پوینده بی اندیشه معبر یافته
از حسام او زمین و آسمان پروردگار | از تن و از جان توانا و توانگر یافته
از تن اعدا لدین تیغ او شد سو سپهر | میزبان دام و دد در سفره پر یافته
طایر تیر سبک پرواز او را آشیان | از دل خود شیر مردان دلاور یافته
کجهاد آن سعد او برگستوان اظهار کرده | از فلک راست او برگستوان در یافته
خواستم گویم نظیر روز هیجا مرد شیر | باز گفتم این سخن را عقد ابتر یافته
هیچ را ندان کی صمصام ناخن کرده | شیر که چنگال از زوبین و خنجر یافته
کنند منشور خود را افسر طغرا التکین | حلقه فرمان خود در گوش سنجر یافته
بارگاهش را ارکان پی قامت سپهر | غیرت کشمیر دیده مشک کشمر یافته
آستانش را ز شیران پلنگ آویز دهر | دشت ارژن دیده پاکسار بربر یافته
لوحش الله ترک و ملت تاری شرف | از دو دین رو در هند و عدل گستر یافته
در عجم ملک ایمن از صمصام خسرو کرده | در عرب نیز قوت از شمشیر حیدر یافته

آن

ان سلیمانیت که را ایوان جمشیدی یکی رخ | گر سلیمان از جمشید ساغر یافته
خضر از آن آید که خورد ز آب عمر جاودان | شد ز دست ساقیان دور مکرر یافته
آنچه حیات اسکندرش در ظلمت آخر نیافت | سکه شد کو بنزم خویشتن در یافته
کشور ایران که دیران چون دل هر خواه شد | چرخ شد از کشور خدایان ستمگر یافته
یافته از لطمه جور حریفان هیش ارزش | آنچه قوم عاد هیش از آن صرصر یافته
عدل او یافت معمارش جهان معمور شد | کاشیانه معموره نه چرخ معمر یافته
خامه شهد قلم که خاک آن هر بصر | در اثر بر قلب جان کوکر احمر یافته
عرش و رساقبه گردیده زیب آن عزیز نه | خویشتن را افتخار مهر اختر یافته
دختری گز پاکی آن دخت عمران ارمسیح | ... دختر یافته
دختری کاو هر طراز مغفر عصمت سرش | افتاب آسمان زان زیب مغفر یافته
دختری از آل طه گر فتاد از شوهرش | حوریان در روضه مسکن معنبر یافته
دختری کان مفخر خیر النسا را در ازش | مجری کاو ای سلیمان فخر افسر یافته
بضعه موسی بن جعفر فاطمه کش نام | ثانی اثنین خود از ذات مطهر یافته
این همه زیب و شرف آن روضه عرش آشیان | زان همایون بضعه موسی بن جعفر یافته
اندرین دوران که روی نو عروس مملکت | زیور از عدل جهانداری داور یافته
این همایون روضه سا کی سایه دیوار عقد | سایه آفتاب روز محشر یافته

این فلک‌سا قبه را کز آفتاب از خشت زر
زر قبه‌اش پس نور روی خود منور یافته

این دلارا قبه را کاهش از زر ناب شد
دامن افلاک از انجم پر ز گوهر یافته

این مصفا صفه را کز پرتو عکس شمسه‌اش
آسمان خورشید را اجرام مکدر یافته

این مقدس عرش را کان قدسیان از روی قدر
همچو عرش معرفت فرش اورا برتر یافته

این مطهر آسمان را کاسمانش از غبار
توتیای دیده چشم هفت اختر یافته

این جهان آرای ایوان را که کیوان از شرف
بر فرازش پاسبانی بر فلک بر یافته

این مبارک خانه را کز منزلت روح الله نه
از غبار آستانش زینت شهپر یافته

این زمین زیور حرم این آسمان فرق
خورشید چون در خور صد گونه زیور یافته

یافت از زر زیب آن از همت دالاشرف
چون سعادت در نهاد خویش مضمر یافته

کرد از جود آن شهنشه گنج از زر تهی
تا زمین این آسمان از زر احمر یافته

کی فزود جوید از این گنبد سیمین چرخ
زانکه قدر خویشتن زین گنبد از زر یافته

گر بصورت جای در جوف زمین دارد ولم
چون بمعنی خویش را ز افلاک برتر یافته

[illegible]
فخر از استقلال محرز زینت دیگر یافته

در جهان آن گنبد پایه از خشت زر
خویشتن را چون پای از پایه همسر یافته

صد هزاران خشت زرین زان گنبد رفته
کز خشت زر طراز این هفت منظر یافته

از زر ناب

از آسمان دور زمین آمد پدید
این همایون قبه از خشت زر و یافته

هر خشت این زرینه خشت خاوری
هر سحر از شرم او در خون معصفر یافته

تن آسمان را قبه از زر زینت
رشکها بس آسمان از قبه زر یافته

ای این گنبد زرین سپهر
صد هزاران چشم حسرت بین ز قهر ...

ای زینت زرین قبه عالی بنا
زان سلیمان گوهر جمشید جا گر یافته

از پی هر خردی تاریخ تاسیسش صبا
گفت زر از این همایون قبه انور یافته

زرکش زرین اسپر که چشم روزگار
معشر انجم درین میدان انضر یافته

یارب این گوید که از فیض ازل در آستانش
از نسل حاجیه تا ابد این شاه معشر یافته

ی نیست این

ایوان همایون بارگاه
از تو میشد زد زینها بر آسمان ماه

یادر زان زایل شود دولت زوال
گر نهیب چشم بد خورشید شد آید در پناه

کو مقابل تا تواز زرین سپهر
چون تو جان بخشی و این ایوان سپهر بارگاه

با انجم هزاران دیده حسرت نگه
تا کنه بر خشت از زینت بصد حسرت نگاه

حلقه طوق حریت کرده در بر صبحدم
چون زحل هندوی بابت گشته در چرخ شامگاه

پوشیده بر جسم فلک خیمه‌ای زنند
شمسه ات بنهاده بر فرق زحل زرین کلاه

ازغم این کز چو تو نبود درخور خشت زر / کاشتها را تیره دارد آفتاب از دود آه

زین تغابن گوییا سقف بنت بردرگاه تو / گشته زان ارزنجه خورشید گردون سیاه

کز حضیض تربت به اوج لامکان / عرش و کرسی سوی سماکی آستان دارد نگاه

تا کنندش خشت زرین تو این زرین خشت / هر سحر خود را کند عرضه از پس این صبحگاه

چون بنومیدی کشید امید آن هر شب مکه / خویشتن را سرنگون زین غم در اندازد بچاه

بر تو شد یک اختر ختم از بلند ایوان گه / شاه دین را منصبی دارای دنیا را پناه

تو خشت زرین دو شاه پاک گوهر کار هر / تا بگو این امام آن تا بادم پادشاه

اختر برج رسول و گوهر درج بتول / پیشوای دین حسین ابن علی عالم روحی فداه

آفتاب خسروان فستعفل شاه که زجهت / شاه کیوان پاسبان دارای گردون بارگاه

ذات او سرمایه ده جوهر فاعل ز قدر / شمع او سرمایه نه منظر قمر رفاه

هم ملایک در جناب آن جناح اندر جناح / هم سلاطین در حریم این جاه اندر جاه

هم بری با سقف عالی درگه آن چرخ چرخ / هم بری با نقش تازی ازین این کرده راه

تا ابد فرقت وصل است آن ملک این فلال / جاودان مخدوم مهر دو صاحب آرامگاه

تا مداران خاک درگه حضرت آن بود دو شب / شهریاران خاکبوسی درگه این بارگاه

خود مستم از تقصیر فضل نگارم بردرق / خلعه از جود این شرحی در آرم درشفاه

بارگفتم

بار گفتم پرتو زن قدم به / بار گفتم عرصه دریای عمان وشناه

چون حرم که یار حرم اگر / چون قضا النصر خوانان در لوای این سپاه

خواستم کریم ساش عقل گفت / مرد دانشمند داند مردم از مردم گناه

برده آن از کی فرقد زیر پا / کرده این از کرزر روبهی قصر قیصر خاک راه

شاه دین را داد شاه دین پرور کند / از هوا و جان خدمتی شایسته در بیگاه و گاه

داد فرمان چنگ معمار آن عجب / بر فراز این بلند ایوان ز ماهی تا بماه

کان تهی گر راست این ایوان اگر / آن طراز ملک و دین آن زینت دیهیم و گاه

نه خطا گفتم که شرافت یافت زر / فاطم خاطر که خاکم بر دهان زین اشتباه

گنج قارون سلطان دین آفاق دار / هم رخ آن شرمگین و هم لب او عذرخواه

درج تزئیب آن چون زیور اتمام یافت

مثال آفتاب خسروان طغرا به

نشر طبع صبر تاریخش نوشت / شد طلا ایوان شاه دین ز شاه دین پناه

یارب این یا غار یکدر هاستی / یارب این طبع آستان با دریای گوهر راستی

یارب این و یا هم کشی تمامی نام / از چه با گنجور هم این کینه او را خواستی

یارب این زرینش که با پروردگان دارد بگفت
کین درستی با خزف این لعل با خاراستی

یارب از سوز دل خورشید خودش عار است
کز غم پروردگان با چشم خون پالاستی

یارب آرد رحم بر دریا و کان کز دست او
خشک شد کان را لب و تر دیده دریاستی

یارب آن خسرو که بخشد خواسته با خواسته
خود چه بخشیدی از و کز خواسته گنجوراستی

یارب آنچه نیست که هر بار دستش روز بار
از همه عاریت این با در زه عاراستی

گیتی با این مایه جود از شهریاران جواد
داد در کشور شاه دارای ملک آراستی

خسرو خاقان لقب دارای اسکندر حسب
کش نگین اندر شهر آید اسکندر روداراستی

آنکه از خورشید رایش مهر در شهر یا مرداد
بر سر دیوار حسرت مانده چون حرباستی

آنکه از رشک جلالش چرخ را هر شامگاه
اشک خونین شفق بر سیمگون سیماستی

هست در جنبش چو شوق آسمانش آسمان
سور کلک بسته آن جنبش اجزاستی

تا به نام نامیش هر نامه را آن کاکنته
منشیان را زان عطارد مشک آساستی

نامه شاهان از آن نیست گر کلک قضا
نام او بر نامه نام آوران طغراستی

گنج گوهر بر ثنا گو از کرم افشانده گفت
ای ساسود که ما را اندرین سوداستی

ای قدر قدرت شهنشاهی که بر حکم قضا
چون قضا را حکم بر قدر تو اجراستی

آفتاب

آفتاب تیغ بر رخ بر نهد تمثال
زان بگردون اختران را والا والاستی

بر زر و سیم بت زین عزار رود
مهر و مه را لرزه بر تن رعشه بر اعضاستی

نام خصمت با همه شاهی چو مخم
نام عنقا تو لیکن در نامه طاهاستی

در سخن گوید دارا اسکندر ار همال
کس نگوید این سخن کز بخرد و داناستی

گر شعور با و غلق در جهان
کفش نشسته قهو چون که سر دعو عنقاستی

از چه بیست بالای بر سیمان
چرخ اگر نه بر درت ... جهان پیماستی

آنکه بنهاد بر سلاسل بر قدم
روح اگر نه در هوای خدمتت شیداستی

صبح چون زد سلکون بوس نشست
گفتم این شیدای شهرا غره غراستی

کاسمان در دهی آنگه هزاران ثوبت
تا مگر گویندش این هم در خور غراستی

از بدایع نکته ای کام سوا آل
که مرا در مدح هر عقد از تو منت‌ها استی

چیست آرد بار از دل دریا عال
کش نهان در هر شهر در یا طوفان زاستی

گرچه بنده گوید و بیند
زان زبان و آنچنان بر بسته و بینا استی

از نیاز آید بیاید بر بیان
بارک الله ام از آن چون شکر چو زاستی

از زبان بولهیاری در لب ار
راست آن چون در حوت مریخ زحل سیماستی

که چو لیلی پوشیده در شکیب نقاب
کی چو مجنون با تن عریان به در صحراستی

از نهیب نام او در تب چو برق افتاده گفت / در کف شاه جهان شمشیر برق آسا است

بارگفتم بار گو زان جوهر علوی کزان / عقد گل در کشته آن چون وهم نا پیدا است

آنکه از رزم تفکر وهم را با هر عقد / بر سر آن جوهر علوی سر فرو خواست

عقد به برهان زنهم فکر که در اندر وهم / وهم را با عقد بیان کز چه آن یکتاست

گر به تحقیق حق آرد محقق بر زبان / مگذر از حق در حق او هر زبان گویا است

گفت آری لیک بشنو زان حقیقت گو که گفت / صورتی در زیر دارد هر چه در بالا است

از وجود آستان اسپ دار آن دارد مراد / از صدف مقصود آری لؤلؤ لالاست

بار چشم را شد خرد از سجده تعظیم و گفت / ذات پاک حامی دین خسرو دنیاست

بارگفتم چیست آن شاهی که شاهنشه کار / کاشیان هم نام او در ابر فلک چو راستی

گر به پرواز اوش بود از تیز دیو عقاب / یک دو صید شکر که در پرواز با پروا است

از دل بیخواه چون بر سر زند سجاده رنگ / همچنان کز سنگ خارا لؤلؤ لالاست

هم خورد از جور یاران خون دل چون عاشقان / هم لب آن دلبران در مهر آتش ها واست

جان شکر در دشت چون باد کی دلند ز نار / بی آثار از نیست دشمن همچو آه ماست

و مدد آن سگ کز پوشش ها تبه آیزه تیر / هر که از وی بگذرد تا چشم خون پالاست

گفت آیتی عزز آهداد شهنشه بار هست / آری آری حاجب آیتی عزز دل آگاه است

بارگفتم

بارگفتم بار گو زان شاه یار / کش به فرق از نعلین عرش فلک فرش است

آسمانی آفتاب چه سکندر / ولهزان از هر طرف اسکندری پیدا است

سروران شه به آید از آنکه / هیچگاهش از شرف چون شیشه بشناخت

از تماشای شکوفه ها که ناف / کارگاه تا هستی هر که مینا است

از هوا خرم بهشتی همین ها است / هشت خلد شرعیان نه آسمان برپاست

گفت گیتی که هر سال جم / عرش قدس بارگاه شاه ملک آراست

بارگفتم بار گو بیع گوهر کش گهر / از فروغ مهر و نور مه در استغنا است

چون بر دن ایام دارا کو است بیم / گوهر افشان بر جا هر از کرم دار است

گرچه دریا نیست لیکن هر زمان / زاتش آذرش دارای ملک آراست

نوخیز سه کابلی آراسته / ولهزان هر سو پر [illegible]

که با مید کنند [illegible] / هر زمان [illegible]

کاه بامبر که از ناش عزیز / گوهر [illegible]

گفت طبع تشنه [illegible] / گرچه [illegible] خسرو والا است

بارگفتم بار گو گرد بهانه / گو طراز هر سخن در مقطع و مبدا است

چون زبان زینهار آید در فغان / منظوم [illegible] آئین بسته آراست

غنچه را سر عقده‌ها بر دل فتاد از فرش | تا بران آزاده سوسن زبان گویا شد
بر بنا بر هم بران گویان داغ [illegible] | در کنار سبزه هم بران نالان دل دریا شد
هم ازان تحیه کو هر ذره از ذات کن | هم ازان تسبیح خوان هر شئ از اشیا شد
اعتصام اللابدان بعد از فرایض نیست نیز | چون فرایض فرض ازان بر سر دیر باشد
گفت لدیناذان [illegible] آن سوال از ما نبود | آنکه دایم ورد تو [illegible] ذکر ما شد
عاجزی چون در ثنای ذات پاک شهریار | از ثنای او دعای آن شب اولا شد
عذر من عجز است زان بستم زبان از مدح شاه | کرم جانم داعش مدح شه عذرا شد
باد یارب تا که درگاهت مسیر خسروان | تا مسیر اختران بر گنبد خضرا شد

حکم شه چون مرکز و پرگار آن دوران چرخ
تا مدار چرخ گرد مرکز غبرا شد

بکیست باد نور قدر عالم آرین نه | رسانه ریح ریحانی نفخ نزد [illegible]
چمن از لاله دریان جو آید روضه رضوان | کش در [illegible] گلستان نموده [illegible]
کلستان خرم در بهاران تازه و دلکش | عنادل در نوا سنجی قماری در نوا خوانی
همه در بار کو د نار که لعل [illegible] | همه در دستان نه بر رویان بسته نی
زمین را رنگ که بهرامن [illegible] لاله روشن | هوا را ابر بهرامی زفیض بادنیسانی

تمت

بتخت گلستانه زد چون یوسف مصر | سحاب افشانده اشک از دیده همچون پیر کنعانی
مگر باد بهار آن یوسف گل | که یعقوب چمن را چشم ازان گردید نورانی
جهان از نابدان باغ خرم شد | گر ده هر قطعه فردوس گنه هر دو منه غلمانی
حبابر بسته [illegible] بر رویان گلزار | حلل پوشیده بر پیکر عروسان گلستانی
چو گاه در بهار امان بغلطانی | چو هنگام خود آرائی نکویان صفاهانی
بکلشن گشتن [illegible] | [illegible] نارنج معدن یاقوت [illegible]
دهان غنچه بهر گلستان گفتم | همانا کرده در مدح شه عادل ثناخوانی
شهنشه شاه دریادل | خدیو معدلت پرور سزاوار جهانبانی
به پیش رنو [illegible] نه باشد | حدیث کاخ کسرا و نقش قصر نعمانی
بود درگاه [illegible] قدر گردون منظر | سزد گر حاشیه بردر کند دعوای کیوانی
همه ویران بشد [illegible] آبادتر | همه [illegible] ظلم از نسیم قدرش باد ویرانی
اما در بارگاه [illegible] ناهید کیوان | یکی را پیشه قوالی یکی را پیشه دربانی
[illegible] نهد مروتی | که از خورشید دارد داغ تو گردون پیشانی
ز مهرا ای روشن گوهر [illegible] | کند هر ذره خورشیدی کند هر قطره عمانی
چه غم بر اختران از فرد و گوهر | که در زرنش کند طبع تو دریانی گفتگانی

شهنشاها نه عیسی و نه همچون عیسی مریم / خداوندا نه موسی و چون موسی عمرانی

کند لطف تو دریا یاد گند قهر تو بخشش / کند تیغ تو مصفانی کند رمح تو ثعبانی

بوقت رزم چون باران چو سیلاب از خون زند / بگاه بزم چون آید گهت در گوهر افشانی

ز ضرب دست تو لرزد بمیدان گیو گودرزی / ز رشک طبع تو نالد بایوان معن شیبانی

بعهد شوکت تو چون بار در میدان فریبرز / بعهد حشمت تو چون بکیه را دهد سلطانی

جهان تا خنده بر بزم آرائی کردان تو در / فلک گردید زیب تماشا بان ساما نی

بوقت رزم [illegible] چون [illegible] / بگاه بزم چون باشد بهار عدل سامانی

بود تیغت بمیدان شعله قهر خداوندی / بود شخصت بایوان مظهر الطاف یزدانی

بود طبع تو دریا و هنگام گهر بخشش / بود رای تو خورشید دگاه [illegible] نی

هزاران [illegible] از هر قطره پیدا / هزاران [illegible] از سر در دل هر ذره پنهانی

بشوکت دشمن ار سر و ر توانید کرد همسر / بحشمت خصم اگر گوهر تو ابر باشد [illegible]

شود گر بار کین [illegible] شود گر [illegible] / شود گر زهر چون شکر کند گر خار ریحانی

بگردون خصم را کمند ار تا ز جور آن [illegible] / مزن بر بار [illegible] تیغ کین کاه [illegible]

دریغ آید مرا کاسان دهد خصم تو جان از تیغ / که گیرد آن بدشواری [illegible] آسانی

بروز کینه برق تیغ [illegible] / کند با خرمن هستی اعدای تو [illegible]

بوقت رزم کن زین [illegible] / بگاه کینه چون باشد هوا [illegible]

شود هر [illegible] شود هر معشوه [illegible] / شود هر مور [illegible] کند هر [illegible]

جهان [illegible] بر امن و ایمن / بکف تیغ ابر [illegible] زد تا [illegible] یزدانی

[illegible] رتبت میسره [illegible] / [illegible] را جسم [illegible] را نی

کذارد [illegible] / کند [illegible] امداد تو [illegible]

بجز مدح تو [illegible] / بجز وصف تو هر [illegible]

عروس [illegible] نهان / همه [illegible] و عنبر بود [illegible]

بنوبت چو [illegible] / که وصف آن [illegible]

[illegible] و اکنون / بمن تا زد [illegible] آسمان [illegible]

نداد [illegible] بخت من [illegible] / از آن [illegible] ز انجم [illegible]

چو [illegible] دل من کعبه [illegible] / [illegible] رستم [illegible]

بنجر [illegible] چنین [illegible] / که در [illegible] گوشه [illegible]

زباد [illegible] این [illegible] / که [illegible] آریم [illegible] گردان [illegible]

من آن [illegible] / شود از غیرت من چون [illegible]

من آن [illegible] / بکلک [illegible] نهم تاج سلیمانی

فرو بسته لب از ثنا دست دعا بکش / چه حاجت اینکه گوید مهر تابان هست نورانی

تواند که وصفش را ادا در لفظ گنجانیدش / تواند بحر را گر در درون قطره گنجانی

بگیتی تا بود ظلمت بعالم تا بود عزت / یکی را گر فشاری یکی را از جهان بنمانی

بود از ذلت و عزت بد اندیشش و نیکوخواهش
یکی در قید مسکینی یکی بر تخت سلطانی

برین روضه عرش سا کاه ایشش / بدرگاه روح الامین جبهه سا

حریم شه دین و دنیا حسین / امام همام آن شهید جفا

جهاندار فتحعلی شه که کرد / فدایش بکشور خدا داد سزا

زمین داوری کاسمان را زند / کمین چاکری راستانش قفا

لبش درج و گوهر آن سخن / کفش برج و اختر آن سما

نه گوهر بر گوهرش با بها / نه اختر بر اخترش با بها

از آن گوهر آمد شاهد نوی / بران اختر آمد مقارن نوا

کمین بندهٔ آستانش که در / کهین چاکر پیشگاهش قفا

ضریحی گرانمایه از سیم ناب / بر آورد از روی صدق و صفا

پس آنگه بر آن عرش سا ضریح / ز سیمین دری گشت زینت فزا

چه در گنبد برین / دلیل سعادت از آن رهنما

چه در گردهٔ دبیمین او / بچرخ آفتاب اکتساب ضیا

غرض گنج آرا چو شاه / بها راست آرایش در دلکش

پی بهر تاریخ آن زر رقم
درایم در گنج ستر خدا

ز فتح علی معمور گشت / ز معمار عدلش جهان خراب

شد این قبهٔ خلد شرر زرنگ / بچشم اندر آورد از کوثر آب

ز نقشش بهم سپهر / ز نقش سپید شاهان ماکدر تاب

غرض چون آفتاب ملوک / برین قیصری قصر گردون جناب

پی بهر تاریخ آن زر رقم
برای آسمان است و آن آفتاب

ای منظر خجسته سر فراز / کاندر فراز عرش برین است پایه ات

در آتش صبح از نهد ... / با اینکه ز آب و خاک سرشته است مایه ات

از حکم خسرو بهادر ... / صورت گرفت ز شکر و شیرین بهایه ات

یارب چه پایه است که از علو / بر سایهٔ خدا افتاده است سایه ات

این همایون بارگه کامد مآب خسروان | آسمانست و شهنشه آفتاب خسروان
صف کشیده در فضایش خسروان ملوک وار | تا بصدر شه که زد مالک رقاب خسروان

این فلک کریاس ایوان باد جاوید و مباد
خم بکریاس رفیعش فتح باب خسروان

همانا که نوشیروان زنده شد | که هنگ کرم از جهان کنده شد
کیومرث تا تاج بر سر نهاد | چنین پادشاهی زمادر نزاد
سلیمان وقارست و قاآن کرم | سکندر شکوه و فریدون قدم
زبان پایه عرش بسنده است | بعهدش از آنکه بالیده است
اگر بشنود نامش از اضطراب | شود آب در ملک افراسیاب
بیا بشنو از من یکی داستان | ز خاقان اعظم نه از باستان
ز گنجه کرم بود سال پنج | ولی بردم افزون ز صد سال رنج
بسی نامهٔ خسروان خوانده ام | بسر خامه در نامه شان رانده ام
ز آثار شاهان با عدل و داد | بسی نکته ها نیز دارم بیاد
ندیدم چنین شاهی ارز باستان | نخواندم بهم از نامهٔ باستان
نهاد این شهنشاه لشکر شکن | یکی رسم نو در سرای کهن

جهانرا

جهان را از او تازه کرد | کهن دفتر ملک شیرازه کرد
کیومرث گو شاهی نهاد | بلند اختری بود با عدل و داد
چو آراست با تازه تاج | تخت آنش بود رسم خراج
گرفت از زر آن تاجور | پس آنگاه آراست لشکر بزر
ولی این جهاندار عدل و داد | در گنجهای کهن برگشاد
ز بس رو ستانا خواسته | جهان چون عروس شد آراسته
سپاه دریو زر گرفت | ز زر عالمی سر بسر نور گرفت
نهاد ار که فرخنده کیش | خراج رعیت بگنجور خویش
بر شیر تا خذ تستند باج | رعیت ولی گیرد ازدی خراج
درین داستان دیر پای | رعیت چو خاکست و شه ده خدای
فتد بر دانه | ستاند بهر دانه همانه
بران کز جوب خشک | سعط کند منقش از بید مشک
منعم چو اهیر فراز | ستمکر که از و رعیت نواز
هنیده شاید ورکه یافت | چنینش ما بر اوج شاهی بتافت
اخاله پادشه کار اوست | جهان پادشاهی سزاوار اوست

شود که زبان هر سر موی من — همه چون زبان شکرگوی من

کنم شکر احسان آن شهریار

ندارم که گویم یک از هزار

این مشعل زرین که شب افروز است — چون مشعل خورشید جهان افروز است

نی نی غلطم که آفتاب از شکرش — شبها پنهان در روزها در سوز است

خورشید ز خاور چو عیان میگردد

افروخته رخ گرد جهان میگردد

از خجلت این مشعل زر با رخ زرد — در پردهٔ باختر نهان میگردد

این جام شهنشه که دلاویز آمد

از آب خضر مدام لبریز آمد

از تیشهٔ فرهاد فن شیرین کار — چون ساغر نوشین باد پرویز آمد

مهر بیت خدا بکتف پیغمبر زد

یا یوسف خور سر از [illegible] چه خاور زد

یا مریم دهر عیسی دیگر زاد — یا مطلع از خطر خاقان سر زد

بر قصر شهنشه جهان است این در (در)

را زد در رزق انس و جان آمد (این در)

هر کس که کند نظاره از شش جهت

گوید در هفتم آسمان است این در

این درگه آن همای پرواز — شهانه شهان راست برین روی نیاز

تا گشته بدین قصر فراز — بر روی جهان در دولت شده باز

این درگه بارگاه جم آمده باز

بر خصم هزار در زغم آمده باز

شد قبله این همای در — تا بر رخ خسرو عجم آمده باز

دوش گر گنجور از نقاب آمد پدید — بر رخ کافور سود مشک ناب آمد پدید

چهره نسرین سنبل نهفت — شد تند و از رشحت گلش عرق آب آمد پدید

در شفق از بزم سپهر — ساغر سیمین پر از لعل شراب آمد پدید

تیر روشن کلک چون دستور شه — خامه بر دست و بر دست کتاب آمد پدید

زهره چون جشن خسرو تازه روی — مست و دست افشان بکف چنگ و رباب آمد پدید

تند خو ترک [illegible] وقان ملک — تیر در قربان و تیغ اندر قراب آمد پدید

چون خطیب مشتری در آسمان — صدر و مقعد ملک را فصل الخطاب آمد پدید

پاسبان قصر هفتم چرخ چون حاجب شاه بر فراز منظر این نه حجاب آید پدید
شادی از بس یافتم در روز آن آیین از تحیر دیده را چون بخت خواب آید پدید
با دل پر امید دیدم کز هوا باد بهار روی گلزار جهان تا صد شتاب آید پدید
با گلاب افشان شود بر فرش مینا رنگ خشت از فراز کوه فرش سحاب آید پدید
آن دم آن سایه خط ریحان عنبر سوده رنگ وز نم این بوی خوش نسرین گلاب آید پدید
بر سیاه گوش سمن از جنبش باد سحر جعد سنبل را از آن از پیچ و تاب آید پدید
غنچه با سوری نهان از زیر لب خندید و گفت بار چشم مست نرگس نیم خواب آید پدید
از فروغ لاله دیگی گشت اندر راغ و باغ روی از آتش گواه از تاب آید پدید
پای سرو و قامت از رشک قمری شد بکفر دست گل از خون بلبل در خضاب آید پدید
بر زمین تضاد در عجب باغ دشت گفتم مگر رود رگ سبز و همه شهاب آید پدید
بود دل محو تماشای گلستان ناگهان همچو سیماب آسمان و اضطراب آید پدید
دیدم او در رنگ چهارم چرخ گرد سرکش بر زمین تابنده در دوران آتش آید پدید
چرخ با خورشید چون بگرفت در گلشن قرار گفت اندر طور نور مستطاب آید پدید
و آنکه از بهر نثارش از ثریا سر بسرا رشته رشته لؤلؤ درخوشاب آید پدید
از نهال ارغوان در شاخ گل در بوستان قطره قطره لعل و یاقوت مذاب آید پدید

درگل

در گل خضرای شکوفه در چمن توده توده زر ساده سیم ناب آید پدید
راست گویی بحر رشته در زمین سیم همچون ماه و زر چون آفتاب آید پدید
زین شکوفه شد به اطراف گلستان دیده شه بیدار و دل را انقلاب آید پدید
ماجرا را بود از پیر خرد در سؤال از قدر جوابم این جواب آید پدید
چشم بگشاید خلق جهان از قران ماه و انجم فتح باب آید پدید
روز نوروز دین ... خورشید دوار شهریار کامبخش و کامیاب آید پدید
آن فریدون نشان که اندر جنگ او صد هزاران رستم و اسفندیار آید پدید
آن سکندر ... که قدر جاه او در بلندی برتر از این نه قباب آید پدید
خسرو صاحب علی شاه آنکه او خسروان سو از ازل مالک رقاب آید پدید
آنکه روز ... ادراک دید گفت در گیتی همانا بوتراب آید پدید
از ضمیر روشنش سر صد نهفت آشکارا ... ام الکتاب آید پدید
آسمان ... تا ازل مانده ز آسمان از قدر ... کتاب آید پدید
شهریارا تا ز لطف خود سرشت گوهر پاک ملک ازرکان ... آید پدید
سلطنت ... چون تو ... اندر پادشاهی را دگر صد نصاب آید پدید
دفتر ایام سالها جسته باز زان میان ذات تو فرد انتخاب آید پدید

تشنه کام از چشمهٔ حیوان لطفت هر که نیست
هر کجا بنمود در خ موج سراب آمد پدید

روز هیجا گر ز نیزه و ز دلاوران جنگجو
از دو جانب شور و شر نوم الحساب آمد پدید

توسن گردون خرامت چون بمیدان پا نهاد
ز نهیبش رنج دار ها پشت رکاب آمد پدید

یافت چون جنبش ز باد اندام شیر رایتت
لرزه اندر عسکر شیران غاب آمد پدید

خون تیغت هر کجا در دشت میدان برکند
سروران را سر بر دوش چون حباب آمد پدید

چون برابر در کمان سر گشت در هنگام کین
چین بر ابروی یلان وقت عتاب آمد پدید

بر دل زاغ سیاه خصم بد روز جدال
راستی چابکی شقاوت چون عقاب آمد پدید

بر سر دیو رجیم دشمنان گاه قتال
نیزه جوشن گذارت چون شهاب آمد پدید

خسروا امروز که هر بنده به رسم نثار
تحفه‌های بشارت در جناب آمد پدید

با تهی دستی چو دیدی سر شمارم لاجرم
بر ضمیرت رحمت و از لب خطاب آمد پدید

گوهر از نیسان جان تو چون بر صدف طبع
زان نم بنم چنین در خوشاب آمد پدید

فیض لطفت کرد از دل شه معنی آنگاه
آری آری گنج هر جا از خراب آمد پدید

دیده بیننده تا مه گرفته در کمین
روز و شب آنکه ز ماه بی که ایاب آمد پدید

روز تا آید شب آید حضر دولت پیشکار
چون جنابت شهریاران را مآب آمد پدید

شب شود با روز هور از شب تنت به پیچه دار
چون حریمت خلد را نایب مناب آمد پدید

امروز

امروز فخر یافت از آسمان
زین آفتاب نو که ازو تافت در جهان

خورشید گر ز خلاف و کسوف دور
گردید جهان پیر دگر باره شد جوان

گر تاب آفتاب شود ز ابر
این ریزد آب ابر ز دست گهرفشان

در روی آن انجمن فروز
این روشنی دهد به شب تیره همچنان

ای مهر پیشه شهر گشت
در تحت آسمان و هم در زمین عیان

دارالملک ملک و وجود آن
زیبد ز لامکان نه اگر دم زند زمان

سلطان کامکار کام بخش
جمشید کامکار و خداوند کامران

میزان عدل و مرکز سپهر جود
ابر سخا محیط کرم مایه لا ان

بنوشت از کلک من
تا نام او بکلک زنور صفحه بیان

فکر صفات تو ز بهر ضمیر
دگر بنای عقل نیاید بهر زبان

ای پادشاه مصر دوران
مدحت چو شاعران سخن سنج نکته دان

کای خسرو ناصر است
گر کار کنون تیره شان کلک آتش فشان

با کیک راز خاک تو
امروز همت حفظ شهباز آشیان

یا تحاب تست روان
یا در رکاب تست بسرار دوان روان

یا ابلق زمانه زیر زین
یا توسن سپهر تراهت زیر ران

خورشید چون تو تیغ کشد در کشد سپر — برجیس چون تو تیر کشد بشکند کمان

نتوان به خدای او وصف تو این بود — در پیش هوشیار خرد نشد نکته دان

گر ذات تست شاهد منظور آفریدگار — گنجی که بهر معرفتش داشت در نهان

هر فیض کز صفات خدا میرسد بخلق — از ذات تو بخلق جهان میرسد همان

اکسیر قدرت تو زر آرد برون ز بحر

تأثیر همت تو گهر پرورد بکان

گوئی سپهر شد زمین مهر و مه و اختر همه — یا روضهٔ خلد برین لعل و در و گوهر همه

هر ماهی از فرش بکلف هر مهری از روز [illegible] — حوران در آن از هر طرف [illegible] همه

بر روی سماش هر دمی ریزد گلاب از شجر — باد سحر بر سر همی آرد عبیر تر همه

تا همه ز مشک در ورحسن [illegible] — شیر است و شکر آب جو عود است [illegible] همه

گر نیست گردون از کجا [illegible] — ورنه بهشت است این چرا خاکش بود عنبر همه

آری بود اوج فلک چو آنکه [illegible] — ور در خزان [illegible] مشک [illegible] خاکستر همه

دانی چه [illegible] این دگر ز افلاک [illegible] — وین حلقه چه بود در نظر [illegible] همه

ایوان دلدار جهان کیخور او اختر فشان — بر زمین بهشت جاودان خرم از آن کشور همه

فرزانه

فرزانه ملک عجم [illegible] الامم — شاهنشه [illegible] چون خدم بنهاده سر بر در همه

شاهنشه گردون [illegible] — حجاب قصرش از زحل [illegible] همه

بنشسته تا [illegible] — [illegible] افسر همه

شد بزم عید آماده و [illegible] — گیتی ز گنج و خواسته [illegible] همه

شد بارگاه [illegible] — دهر کهن شد از فرش چون لعبت آذر همه

در پیش او آن [illegible] — روشن چو چرخ کهکشان [illegible] همه

از قبل [illegible] — افتنده زان سیاره [illegible] همه

چیست [illegible] — یا از گل نسرین عرق ریزد بر دلبر همه

بر تخت از شاهی [illegible] — بر روی صفت [illegible] شهزادگان [illegible] همه

بر سر همه افسانه [illegible] — زانو ان شه سر [illegible] همه

پرویز نوشیروان [illegible] — کیخسرو و نوذر [illegible] بهمن [illegible] همه

بر دوش [illegible] — خطشان [illegible] همه

برکف چو [illegible] — آب حیوة آرد زدم ریزد [illegible] همه

با خامه مشک خط [illegible] — چون خط خوبان گرد لب [illegible] همه

میران [illegible] — وان سروران را [illegible] همه

زرتابه در تاب چون تابان چو زرناب چون
هر دم عیان از آب چون از عکس آن آذر همه

کیهان شه از زر و در سیمین طبقها کرده پر
کس دیده طشت ماه و خور افکنده در تو زر همه

با مهر و ماه آمیخته سیم و زر از کف ریخته
خازن مگر بگسیخته پروین ز گوهر همه

با دست کیهان صحن افشانده از روی هوا
بر ساحت بزم آن سرا اینک گل و گوهر همه

اختر بود پیدا از شب و لعل در در بزم طرب
از دست کیهان از عجب انجم عیان بنگر همه

رقاص ماهان دلبران در بزم دامن کش آن
بر بسته خدمت را میان استاده فرمانبر همه

زیبا بتان سیم بر همچون تذروان جلوه گر
از چتر کاکل سر بسر طاوس زرین پر همه

رخسارشان چون لاله‌ها بر لاله از خط هاله‌ها
از مشک بر مه هاله‌ها وان در خم چنبر همه

از آتشین رخسارها کگه عیان گلزارها
وز زلف چون طرارها دل در ربوده نگار همه

جام می رنگین بکف چون لاله بر سیمین صدف
وز پرتو آن هر طرف افتاده صد اخگر همه

خون ریزه از چشم سیه در دور همچون مهر و مه
ساغر بکف از زلف که صهبا در آن کوثر همه

در سبکه فیلان روان البرز کش گردون توان
چون کشتی با دبان خرطوم شان لنگر همه

هند و چو کیوان بر فلک در ماه نو بر کف محک
هند و بفیلان یک بیک شه را ثناگر همه

از تو بها آوا اگر گیتی پر از غوغا نگر
آتش دم آتشها نگر در زنگله صندر همه

اندوه شان لذ رهوا کردون دیگر شدها
افکنده در گیتی صدا آواز چون تندر همه

ازرفان

از پرفشان بالش از سنبله
از ضرب شان در زلزله این توده اغبر همه

رامشگران بنشسته گوهر از صدف
در مجلس شاه جهان در محفل داور همه

مطرب نواها ساخته
در بزم شور انداخته از ناله مزمر همه

بربط فسون سحر باز آمده
کز وی در آواز آمده از شیخ کافر همه

طوطی بود تا بشکر چون شکر
کامد ز هندستان دگر ریزد ز دم شکر همه

نی همچو سوسن شسته زبان
آورده عشق بر سر زبان کشته زبان آور همه

ببین سانگ ثبت راهور
خواننده بزم خسروی این نظم تر از بر همه

ای جاکران در باد اسکندر همه
فتح کوس بان از هنگ گیخسرو نوذر همه

حضرت شهار شاه از خاور
در شرق با عزت جهان آورده زیر پر همه

مقهور قدرت بکم این دایره
خدام قدرت بکسره افزون بر از قیصر همه

روز یکه سهم از هم در دشت
گردد بدشت کین عیان هنگامه محشر همه

از هول ریزد همه البرزها
کوبد بمغفر گرزها چون سنگ لنگر همه

گردد سپهر از گرد آن سند روس
آید بگوش از نای و کوس آوازه تندر همه

میدان چه شد گلگون ام از تیغ شود
سرها همه بی تن شود تنها شود بی سر همه

پران عقاب تیز دم شمشیرها
بنداره تدبیرها بر درک خنجر همه

صحرا شود دریای خون تنها چو گشتیها نهان / آب حباب آسا برون در روی آن مغفر همه

چون در رهی عرض سپه در عرصه آورد که / گردد صف آسا بسته ره از جنبش لشکر همه

لشکر چو انگیزد ز جا گوید قضا جا القضا / تا ماهی از بیم این صدا افتد به بحر و بر همه

با تیغ و خنجر بر زمین افتند اندر دشت کین / سوری ز برگ یاسمین لاله ز نیلوفر همه

دست تو چون هنگام کین آید برون از آستین / گیرد حصار آنچنان ها شه اکبر همه

گوید تو با تیغ دو سر حیدر برون که کبر / تا رکند ارکان قرآن باید کیفر همه

آورد که چون شه به جنبش شتابان ز صحرا / یکف راح جانستان کرده چون مجمر همه

ای دل مپوی این راه را کین شعله نار شهرا / دیدی چه بیرا کاه سو در طرآن مغفر همه

بر کیبا زنده ها بکشت زبان بهرد ما / کاهین بکوشد آید تا این قبه نصفر همه

تا هر بهار از طرف جو خیزد شکفته تازه رو / تا بنده بار دهی بکوهون زهره اظهر همه

رخسار از تب چو گل افروخته از تاب می / پیوسته از فیض کرم مهر روشان آذر همه

تا در ربایه باد دی از فرق نرگس تاج زر / شوخ شجر گردد چونه رخسار برگ اصفر همه

هستاد حاجت جاودان از آتش دل در فغان

بادا شهود و مهر شان آبان و شهریور همه

هستند اسکر بیع   سر ا   ن / نقشهای رنگ کرد و   دید

روز از عکس آ درین   م / فلک پر سپهر و پر ناهید

شب چو عکس بر شمع / آسمان بود پر از خورشید

نوح کوند درش   را / کاه صنعت بکف نهاده کلید

انگشت بند آید و   ن / تا نماید مخزن جمشید

شوخ طوطی گر   دی / لاله و نرگس و بنفشه دمید

با که از مها   ر افتاد / شاخ مرجان دعقد مروارید

با که طاوس در گلزار / بسر ارنهد جلوه چتر کشید

یار بچه منظر و خال / دیده بنهاده در ره امید

این خیال مپذیر که بست / وین چنین پیکر لطیف که دید

تا خرامد بنا   د / واندران عیشها کند جاوید

ای ملک   ملک بخش / علم لدعدلت نهان چو عنقا

بر منزلت   ا   ه / ادراک عقول فهم دانا

کردار خیر   نشسته / بر دامن این رواق مینا

دانا بتو بینش آری / اصلست بفرع خود شناسا

رفتار

این رای تو با کف کلیم است — دین داد تو یاد دم مسیحا
شمشیر تو آتش خلیل است — گردون همه کرد دید ز غبرا
آن نیست بهار و دی که آیند — هر ساله بر روزگار پیدا
لطف و سخطت چه لازم آید — از بهر نظام دین و دنیا
قهر تو کند خزان پدیدار — مهر تو بهار استغنا را
روزی که بتخت جای داری — باری چو ماه عالم آرا
مهری دو یکی بچرخ هشتم — یا نور خدا بطور سینا
دانم که بر رخش پا که آری — بر دست عنان چون ثریا
نوحی که بکوه سوار کشتی — خضری که بروی دریا
نطقم که همیشه بود خاموش
از عجز مدح تست گویا
ای جاندار جهاندار نگهبان تو باد — گیتی آباد بعدل تو و احسان تو باد
مایه نعمت و آسایش شاهان جهان — دست چوگان تو و طبع چو عمان تو باد
گاه عشرت که چو خورشید نشینی بر تخت — نور رخسار مه از شمع شبستان تو باد
تا نشوند در آن دیده لعل چو پسند — مجمر مهر فروزنده با ایوان تو باد

راح ریحانیست رخسان بهر ازو — خوش تو در خطش لاله ریحان تو باد
سرمایه وطن چه شد بابت — غبغبش گوی و خم زلفش چوگان باد
در کند خاطر نفس و رود و سرود — مطرب چرخ نواسنج و غزلخوان تو باد
کامم این که خاک شوم در راه — گردی از زیر قدم ران خاک بر ایوان تو باد
این یکی بند ز تحسین تو چون گشت بلند
مدح کوتاه همیشه قابل احسان تو باد
دادر احکم قزمان تو باد — بار زد در مه و خورشید بفرمان تو باد
همچو یزدان ملکی بر شاه زمان — پادشاهان جهان جمله بفرمان تو باد
اطلس چرخ ز زر آراسته اند — گر سر آوار بود پرده ایوان تو باد
دیده در بهر نشستش نام — گر اجازت رود دشمن حاجب دربان تو باد
آن سخن که بر رود بشنیم بایه تمام — گر گذارند در درگاه ثناخوان تو باد
ترک خونخواند مرا و آرام — کر نخواهی عدو بند بمیدان تو باد
کور زیر ز مضمار سپهر — گر بود در خور آن در خم چوگان تو باد
زهره بزم آمده اما که عشیر — گردهی بار نوازش ز شبستان تو باد
تیر از خامه دفتر چو دهر — گر اجازت رود دشمن کاتب ایوان تو باد.

بعد ازین ماه نو اقبال که بر ایوان افق | تا بدرخشد اگر خاطر یکران تو باد
خصم جاه تو مبادا که بجهان در باشد | تا بود زنده همه عمر بزندان تو باد

گاه ببریده دلش از اثر شمشیرت
گاه بر دوخته با سوزن مژگان تو باد

از دل بکوی دوست تو اکنون گذر کنی | گر همرهی بشب نسیم سحر کنی
چون بگذرد نسیم ز دامان او تو نیز | دستی بدامنش زنی و ناله سر کنی
ور گفته ناله است بدل همچو خاره است | کاری بکرد چاره بهی از چشم تر کنی
از کبر و ناز گر نکند التفات | عرض نیاز دوست خویش بیشتر کنی
ور بینیش بدست گره از دل سیم و زر | از دیده سیم ریزی و از چهره زر کنی
کاری ز هیچ ره نشود چون میسرت | در مانی مبادا که کار دگر کنی
در راه او بنه سر تسلیم و خاک شو | تا بامداد حشر سر از خاک بر کنی
آنجا که بلبلان سخنگوی دم زنند | انصاف آن بود که تو سر زیر پر کنی
آن دم نگر به بند کشد زبان که باز | از شکر شاه کام جهان پر شکر کنی
خواهی مواد دولت بسی شاعران | خوشتر چه زین که مدح شه دادگر کنی
شاها رسد که بملک حکم اگر کنی | آفاق را بزیر نگین سر بسر کنی

در چشم

در چشم اگر اشاره جلوه کند | باری ز گوشه چشم عنایت نظر کنی
خورشید کسی همه کند اگر | یک بار رخ ز مهر بسوی قمر کنی
بر قامت ورنه اگر قبا | زیبد گرش ز اطلس چرخ استر کنی
گر سرکشد زبنا هفت آسمان | پنهان سرش بسایه تا کمر کنی
خیزد ز بحر اگر خاصیت آب | گر میکنی ه قهر به بحر و بر گذر کنی
بر ابر گر دچون بروز نزل | دامان عالمی بکف پرگهر کنی
بر کوه ابر چون نگاه حلم | از نیمه جهان کند همه قطع نظر کنی
از خلق خوش اگر نسیم صبا وزد | خون را بناف آهوی چین مشک تر کنی
گوید قدر تو هر نفر | بهر چند کوشش و جهد اینقدر کنی
شمشیر بران جنون گرتند | گر از سپهر دریغ و ور از خورشید کنی
ای پادشاه زر ستمند که بار | بر باد عرض خویش ز غرض هنر کنی
در حضرت تو زانند هنر دان | شایسته آن بود که سخن مختصر کنی
فخرت همین که هر بامداد و شام | گردی از آن در ار و گذر بسر کنی

الناکه در مشو نفس و در نامکر
زین کیمیای خامی مس خویش زر کنی

به شد که ساحت بزم جهان منور شد | چو سطح چرخ بسیط زمین پر اختر شد
هوا ز پرتو مشعل زمین ز پرتو شمع | لبان معدن الماس و کان گوهر شد
ویا نهاده بهر سو هزار بیضهٔ سیم | غراب شب که چو سیمرغ آتشین پر شد
بپای هوا انتها بجانب آتشین سر در | که بار آن همه از نار و برگ از اخگر شد
نه سرو بلکه درختی که پور عمران سو | بکوه طور برانوار غیب رهبر شد
بمقعد فلک این سرو پرتو افکن گشت | اگر بطرف چمن سرو سایه گستر شد
سمن شکفته تو گوئی ز قطرهٔ شمع د | دیا عیان مه نخشب ز سر دگر شد
نه سرو بود و نه مه زانکه تا زمین فلک | مکان سرو سهی جای ماه انور شد
شناخت ماه ز برجی که سرو قامت بود | ز رشک سرو ز باغی که ماه منظر شد
عیان بصحن گلستان دهر از هر سو | هزار گلبن تابان پدید از آذر شد
اگر از آذر بنمود مشتری یکبار | پدید گلشنی از نهر نور آذر شد
شراره بار کف ساحران آتشباز | لبان سینهٔ نقبان و کام اژدر شد
ز رشک هر یک صد تیر آتشین هر دم | بسوی گردون چون آه عاشقان پر شد
ز زخم ناوک آتش فشان بی چرخ | کنار چون دل ما از شکافه دیر شد
هوا ز شعلهٔ تابنده چون هیبا رفت | زمین ز آتش سوزنده چون سمندر شد

ز شور گل

ز شور گل بزند نقش باین | که شوره بنبت چندین هزار عنبر شد
زمین چو ساحت فلک کوثر | پی پرستش چون موبدان معمر شد
رواج یافت آزر دشتی | اگر نه ناسخ آن ملت پیمبر شد
ز ریسمان ندر میان قطب | ز موهبید خط همچو خط محور شد
مشعبدی نقره که هنگام سحر | بچشم اهل بصیرت اند مصور شد
چه زورقی به باد ورق | بباد بان رود و دو این روان لنگر شد
ویا چو زاهد ز ... اطه | لبان برق یمانی و باد صرصر شد
بپای خود زنه این اگر شعله | بسعی کرکس پردار از زمین بر شد
ز بطرف لعبت باز طراز | که مهرهٔ فلک از حیرتش ششدر شد
بوقت شعبده بازی که رود | اگرچه حقهٔ فلک مهرهٔ مهر انور شد
زمانه چید بی که در آن | سپهر مهره گردان و مهر مجمر شد
ز بس جلاوه ربطار زمین | که سقف چرخ مجلی بزیب و زیور شد
اگر بضیب سیم و منقش | ز بوی طرهٔ گلچهره معطر شد
دگر بخاک ز بهر دستبرد | قرین دامن وصل بت سمنبر شد
ز پرده‌های تابنده دهر | نظیر حجرهٔ مانی و کاخ آذر شد

ازان شکوف تصاویر دلپذیر صور   روان آن دو چشم خرد مصور شد
زبسکه یافته در و بام دهر ازینه زیب   سرای مفلس و منعم چو قصر قیصر شد
اگر بصیقل فکر بهمن و قتی   حدید پاره آئینه سکندر شد
کف کلیم پدید و دم مسیح عیان   ز عکس جام شراب و سرود مزمر شد
چه کوفت عقد حرز بر مخدار سایه دید   چو دیده دیدهٔ یاقوت چون ساغر شد
که شد ز آتش سرد اینکه آب گرم پدید   درآب چنگ بفوار آتش تر شد
همین نه ز آتش و چشم اضطراب خیره   که هم ز ناله دف گوش آسمان کر شد
ز هر طرف بنوا نیز دغزل خوانی   نگار زهره وش آفتاب پیکر شد
چه زخمه بر رگ رود آشنا شد نغمه   که ناخنش رگ جان زهره نشتر شد
نگاه رقص معلق زنان سرود کنان   گهی خود خفته دکاه چون کبوتر شد
گهی زبانه خوش آهنگ چنگ زمزمه ساز   گهی ز نالهٔ جانبخش نی نوا گر شد
گهی ز نغمهٔ ارغنون بخلق مژده رسان   باین ترانهٔ جانبخش روح پرور شد
که از نیام برداد در بخشم بد گوهر   خدیو عالم و شاه جهان مظفر شد
خدیو دهر شهنشاه هند فتح علی   که صیت سطوتش از باختر بخاور شد
خدر کلام قضا چاکری که در که او   ز بذل دست گهر ریزش آسمان زر شد

رخ سپهر کبودش چو خشم   ز رشک شقهٔ منجوق و طلعه اختر شد
نغال هر کباک کرد چون گشت   نثار درگه او کحل چشم اختر شد
از وجود خانه زمین زینت یافت   بصدر مسند عیش چون مصدر شد
بر آفتاب دی دیگر گشت   بر آسمان دگر آفتاب دیگر شد
شکفته نیست دل اگر آن   ریاض دهر بأثمار امن مثمر شد
اگر حمام لشبهم پرواز   دگر غزال هم آغوش با غضنفر شد
ز شوره زار ز آب پدید   گهر گزار کفش قطره مقطر شد
هزار روضه رضوان طوبی گشت   هزار چشمهٔ خضر و زلال کوثر شد
اما سیاره چه طلعت مهر   بجنبش علم تو رایت ز ذره کمتر شد
ظهور نقش ملک قدرت گشت   وجود شخص تو مقصود صنع داور شد
که سطح نه ایشن تو جمله گردید   که سوی هفت پدر سپر چهار مادر شد
بغیر کند که رشته ازو قت   بغیر کان که ز بذلت تهی ز گوهر شد
ز فیض عالم تو آباد گشت   ز دست جود تو هر بینوا توانگر شد
سپهر اگر نه آسمان آید   زمین اگر همه اطراف هفت کشور شد
رواق قدر قدر گشت   عروس جاه ترا حجله محقر شد

کت بدانش و تقویم خود کار ترا … کمال نفس بتعلیم آن میسر شد
رقوم جدول این را کف تو گشت ورق … سطور صفحه آن را دل تو مسطر شد
سر عدوی ترا پایمال بالیده گشت … تن حسود ترا صدر تخت بستر شد
در آن زمان که ز گرد سپاه فوج گران … چو چشم خصم هوا تیره و زمین تار شد
عیان ز آتش رزم و بهار نعره کوس … نوای ستغر و گیرودار محشر شد
ز اشک چشم عدو بر رخ چو بحر گردید … ز تف شعله کین بحر خشک چون شد
سر سنان و تیغ را کلاه و ردا … ز فرق فرقد و از هیکل دد پیکر شد
سمند تیغ بصحرای جان بتک در گشت … نهنگ رمح بدریای خون شناور شد
ترا ز بهر سران سپه که هر یک را … قفا معین و قدر یار و بخت یاور شد
جره سنگ و فلک خسرو و مشتری زن گشت … شهاب مریخ و زحل درع و مهر مغفر شد
نگار کرد مرکب بهار رمه از هوا چو پدید … ز تیغ برق و غبار ابر و کوس تندر شد
زمین معرکه یکسر گلشن کار … نهال نیزه و گل خود و سبزه خنجر شد
بباغ کین ز دل دشمنان در ش گشت … سنان … ادکه بر ادر صنوبر شد
ز صولت تو فلک منحرف ز مرکز گشت … ز هیبت تو عرض منقطع ز جوهر شد

سپهر را چو درون تا حشر … غذا ز شعشعه تیغ گشت کاسه سر شد
همیشه تا که در آذار زر … بگونه سرخ چو یاقوت زرد چون زر شد

حبیب و حسودیت مدام باد چنان
که بوسم آذار و روز بآذر شد

حبذا بارگاه عباس … کرده درگاه تو با عرش قیاس
عرش در گردش العلو … عرش فرش تو و کرسی کریاس
دیدبان زحل درت … دیده سو دلم فروغ از چه پاس
گرد راه تو بر مدام … رفع سر سام فلک را است عطاس
چیست با طاق و اقت … اطلس چرخ کلی کهنه پلاس
پادشاهان که نکاررود … با پناهان زپناهت سپاس
صد سکندر بدرت … یافته آب خضر چون الماس
با بقه دیر تو عجب … اگر از ضعف خود یافته یاس
جسم … بخشند … جان بجسم از لب عیسی انفاس
هر که را … زمان … ز آفت خط نبود هیچ هراس
نیست هر روزه کار … هستشان بسته بتغییر لباس

وسعت چتره کند چشم کمان / رفعت لنگ کند پای قیاس

مشعور شد هماورا کنند / شوق نظاره کیان سوی اعاس

همچو اسنه رزاینند همی / رنگ اندوه زفراق حواس

نیت سکان ترا همچو ملک / ای فلک درگه افلاک مماس

فکر و درد و غم و اندوه و ملال / ربخ خواب و خور و اغماء و نعاس

کرده از رنگ رزت سیم سپهر / چهره از خون شفق همچو نحاس

ببر سنبل و سوریت که هست / چو خط و عارض خوبان ایاس

خجل از حضرت خود بازه خوید / یاسمن از نکهت خود یابد یاس

بر کواکب فلکی سکه نهد / بدر شد رخ ملکه و یا خاصه باش

قمر از شمع و تافت تابان / شمس از شمسه طاقت شماس

زانکه در کسب فروغند مدام / زافسر شاه کیومرث اساس

جم نشان فتح عشه که در رش / کرده بالا و نهم چرخ تماس

آنکه در مزرع امید عدوش / فلک از قوس ملکش دارد داس

سکه کاد دبدل کاد و فلک / نیزه شد راز ثریا قطاس

هم ز نیشتر عملش شیر سپهر / شده سرگشته زار کاد فراس

نرم خواهرت بدخشر / آسمان زانشده گرد نماه چو آس

از زلال کرم وجود / در سموم سخط و صرصر یاس

گشت اینه چو کاه / رخ آلکه سبز چو آس

تا سبب مشرید کرد / پر جواهر شده این سیمین طاس

دایم از بذل بدش وفروش / معدن از فرق ته و بحر از افلاس

تا بروی رخ حقیقی بر / هر حقیقت نگر نکته شناس

روان آینه طلعت شاه

دار نور حقیقت عکاس

شرم از ابرو در آرد آسمان / زان هلال عید را ابرو نهان کرد آسمان

کرد پنهان رو در هجران ما / آنکه از باران سرشک غم روان کرد آسمان

سهلال عید کیهتا به را / قفل این در را بلی مفتاح آن کرد آسمان

ساقیا از بهر صبح در جام حوا / خون بجام مرکب زان آسمان کرد آسمان

دختر رز را که از رخ کفت / باز پنهان در بلورین پرنیان کرد آسمان

نیم ماه سو کرم جشن عید / صد هزاران در زبندل شد زیان کرد آسمان

انصه ننمایه کبرم ماه نو / همچو جسم ما نزار و ناتوان کرد آسمان

شیخ شهر امشب سبک میخواره سر از بار زهد | بار زهدش از دست ربابا سرگران کرد آسمان

زاهد از کف دام و تند و تزویر بنهاد و باز | سبحه را بر دست در تاویل فکر کرد آسمان

از بهار عید صبح روزه داران آشکار | رنگ زرد بهار ایام خزان کرد آسمان

از نسیم گلستان عیش میخواران پدید | سرو بهار باد مهرگان کرد آسمان

ماه نو را ابر پنهان گشت کاو را اشتر | از گلاب خمر و صاحبقران کرد آسمان

آنکه در یکماه کرد از روزه دور روزگار | باز در یکروز با خلق جهان کرد آسمان

پایه مانند قلب خصم چون دید ابروی | جایگاه خنجر شاه جهان کرد آسمان

جم نشان فتحعلیشاه آنکه جیش فتح را | با سمند برق سیرش همعنان کرد آسمان

سر به تقبیلش نگون بر بارگه دید اش | قد به تعظیمش در بار آستان کرد آسمان

خواست پایه گاه گاهی راه بر درگاه شاه | زان زحل را بر در او پاسبان کرد آسمان

بس میان او از جوزا که خدا انشب بسته از منطقه | تا بپای حیلت مکان در لامکان کرد آسمان

یک نظر میخوارت بر اوج ملالش بنگرد | بار که بر جبینش را اطلیان کرد آسمان

یک نشان از بذل دست او در پیشش گرفت | هر چه عمری مجتمع در بحر و کان کرد آسمان

گر نه رشک رفعتش بود از چه در هر صبحدم | دیده از اشک کواکب درفشان کرد آسمان

ورنه غبن درگهش دید از چه در هر شامگاه | چهره از خون شفق سجاده سان کرد آسمان

اندران

اندران نادر محو باشد بها | داستان رزم طورد داستان کرد آسمان

گوی از سر که از ضغو نمود | عرصه پیکار را چون گلستان کرد آسمان

هم پدید از شعله اندام سنان | طره شمشاد و شاخ ارغوان کرد آسمان

بسکه خود آنها فتاد از تیغ یلان | معجز شق القمر گوی عیان کرد آسمان

گوی از خشم نه پیچم هر زمان | آشکار افسانه آخر زمان کرد آسمان

رزد با مهر لو رخ دید شاب | چاک از نیم حسامش جیب جان کرد آسمان

یافت چون از مرغ جان خصم را | با عقاب تیر او هم آشیان کرد آسمان

تا همی خنده بر هزار رنگ او | گونه بدخواه سو چون زعفران کرد آسمان

انجم است ایدر نه جنگ شاه شو | در و گوهر زینت برگستوان کرد آسمان

بر کمان قوس بنهاد از آن شب | بر دل اعدائش اول امتحان لیکن کرد آسمان

از زر لی باد پاشید و دوش | که از این پروین و که از کهکشان کرد آسمان

تا همی گوید پیر ماه شو | تربیت فرمان باغ و بستان کرد آسمان

شش آنچنان خرم که دایم گوییا
زرنشر اوراق آن کرد آسمان

سلطان فرخ لقا فر ... | از موکب ... ایام آفاق زیور یافته

در قاف مغرب شد عیان آن مهر کز شیرین — طاووس زرین پر نهان در زیر شهپر یافته
طرف سپهر از حمره چون جعد بقم با بحر خون — در وقت [illegible] سیمگون خود را آشنا در یافته
ماه تو از افسونگری گردیده خلوت از دلبر — کار سوز دلبری را از دل دلبر یافته
گر اشهب فرغا و دم مسمار سیمین زیب سم — نعل زرین کرده نا صد جا ز گوهر یافته
هم بر افق رنگ شفق به گشته از رنگ شفق — هم سطح این سیمین طبق در بار از عنبر یافته
هر سو صلای باده بین اسباب عشرت آماده بین — زنهار جان ساده بین [illegible] یافته
از غره ماه رجب از عهده شد بنت عنب — بعد از سه آن نقش لب لب امرد شوهر یافته
بگرفته بر کف جام می ساقی به بانگ چنگ و نی — بر آب حیوان قهقهه هر لب که ساغر یافته
از بس زیان شد جرعه چین از قطره باران تشنگی — چون آسمان روی زمین فغفور اختر یافته
ساغر چو آید با صفا و آتش صهبا صفا — وین طرفه بنگر کز جا در آب آذر یافته
صهبای سیماب زجاج از تیغ خوش با هر مزاج — اینک چو با آب امتزاج آن آتش تر یافته
ساقی به یاقوت روان بدنام شیشه [illegible] — مطرب چه نیکو جادوان مضمر به زمزم یافته
روی صراحی جلوه گر از عکس آب شعله ور — ای ماهی سیمین نگر طبع سمندر یافته
زاهد که در از آب ری میداشت دور از خیر زر — امروز عمر شد عافیت از فر دولت محشر یافته
آری چو با هر یک دو نان در سود [illegible] — اینک ز بزم و جان در جام کوثر یافته

هر طاقی

هر طاقی کاینان نهان داشته — مرهون مرکان نشته دانی که در [illegible] یافته
نه ماند از نهم آنها آن گاه حرفه کاردان — کز عیدگاه شه کنون هم سیم و هم زر یافته
شاهنشه دریا دل کز محل — زین غرفه انجم حلل درگاه برتر یافته
بحر کف شاهم ساغر یافته — یا زورق زرین قدح در بحر لنگر یافته
تیغ زرفام بر بسته بار آورده مه — یا ماه نخشب جا بکه در سر دو کشور یافته
در بزم شاه کی آید جلوه گر — یا گمه خورشید دگر گردون دیگر یافته
خوبان به جبه سرها بخط بندگی — شه نیز آب زندگی عمر ابد در یافته
گر بکهنت جاودان از لعل جانان خواسته — در آب حیوان خواسته از لعل دلبر یافته
بر دست یار ارزان شد جام [illegible] — کز آن دو لعل ره کند گوهر دو احمر یافته
از رشک آب صفا عنبر دریا دیگر — تلخ است کاشر [illegible] عجیب تلخ از شکر یافته
ز عاشق اشک رو زار رود تا دامن — چون سینه‌های عاشقان صد رخنه در زر یافته
هر زخمه کید بار عود ساز بر [illegible] — نا مهربان بر شریان جان زان زخمه نشتر یافته
باز یک طناز پیلتن ساز [illegible] — طاووس خنجر بار زبان طرز کبوتر آموخته
دست از یکی کوه گران میناها — هر کوه دشتش گو پیا سیمای آن کلبه یافته
نیکو رسن بابش [illegible] تماشا — کشتی که دید اندر هوا از شیشه معبر یافته

که بر سر آن جوردش بربسته چشمان کور و کر   بردار که منصور وشی خود داکنون سر یافته

از بادبان آب روان هر کشتی سنگر جان   این کشتی با بادبان جنبش ز لنگر یافته

مطرب جهید از دف گردنده گردون بکف   گرچه ماهی بی کلف در روی دو پیکر یافته

سری چو مجنون پوست پوش از انقلاب دهر [illegible]   از هر طرف فوجی دو جوش اینک مصور یافته

دام و دد بسیار بین آسوده در یکسیر زمین   بایکدگر انسی چنین از عدل آن داور یافته

یکتا در این نه صدف فتحعلیشه کز شرف   رمح فلک را بر کتف از فتر مجدر یافته

خاقان دارا پاسبان دارای رستم داستان   کافلاک را بر آستان چون حلقه بر در یافته

شیر اوجی شکر شکن کز حسن تیغ و تن   بر دفع یاجوج فتن سد سکندر یافته

دریا چه باشد جود او با طبع فیض آمود او   خورشید زابر جود او رشحی مقطر یافته

دستی جوادش مفتخر دل لذ نوال ز عرض   آری کفش را این عرض در حکم جوهر یافته

با بخشش عام کفش زد سکه بر نام نقش   تغییر از انعام کفش از فوق هم قدر [illegible]

زینت [illegible] اگر کوه قدم [illegible]   سنگ [illegible] بقدم [illegible] برابر یافته

آمد سپهر [illegible] بر چار [illegible] چار مه   زان چار ماه چارده [illegible]

از نعل رخشش گاه تک پر ماه نو [illegible]   ور مهر چتر او فلک خورشید دیگر یافته

بر سنگ شه چار آینه یا سرو در آیا [illegible]   دیگر ندار آینه بحری ز گوهر یافته

درباغ

درباغ کین آن نهال پر ثمر   کز قلب خصم کینه ور بار صنوبر یافته

رمحش بت [illegible] در دلبری [illegible]   کز زنش بسیط خاک [illegible] در خون مخمر یافته

با هسته آن [illegible] کافکنده در هر [illegible]   بر دستش از بهر جنبش [illegible] منحنی یافته

از بهر صید ان عقاب تیز تش   یا در هوا لرز مکه مرغ ظفر پر یافته

شاها چه شد [illegible]   اینک هزاران در ناب از رشح آن در یافته

چون زینت [illegible] دل [illegible] خلق   یکچند طبعم با غزلها الفت فزون تر یافته

اکنون کامد مدح شهنشاه زمن   قدرت بر انواع سخن طبعم سخنور یافته

طبعم [illegible] مدحت گری   از در نظم انوری در کو هر انور یافته

تا نقد هر کس بر ضیا گستر چو مهر   در وی عروس ماه چهر اینک منور یافته

در رایت [illegible] تابنده مهر و مه بها

[illegible] از مهر خاور یافته

شاها بقای عمر [illegible] خواه   هر در [illegible] شتاب خواه

تا آید [illegible] نشاط   زین پس [illegible] خواه

خواهی اگر [illegible]   از جام گوهرین می چون لعل ناب خواه

بزم تو چون [illegible]   خورشید آن [illegible] آفتاب خواه

آیین که باد کند طی حساب عقل (تعیین شرح) | افسانه چون عقوبت روز حساب خواه

سرچشمهٔ حیوة بجز لعل یار نیست | پیکو ششش سکندر از این چشمه آب خواه

گاه از زمور عاشقی ازوی سوال کن | ور لعل او [illegible] دل خود جواب خواه

گاهی ز رشک نکهت انفاس عیسویت | آشفته آن دو طرهٔ پر پیچ و تاب خواه

در دل هوای چاه زنخدان او کند | بر دست وی ز زلف بلندش طناب خواه

بگذار از آتش سخطت استخوان خصم | گر لایق هما نه غذای کلاب خواه

با تف آتش سخطا آتش چو آب | از فیض آب مکرمت آب از سراب خواه

هر در که بست دست قضا بر جهانیان | مفتاح رمح تست از و فتح باب خواه

ز انجم سنان شهب سیمین [illegible] | در عرش و فرش خیمهٔ زرین طناب خواه

که هر را [illegible] بخواهی ز روی [illegible] | از دود آه خصم بروی نقاب خواه

کان کرشه از نوال تو فانی ز رساد | از جرم اختران فلک سیم ناب خواه

صورت دوم که خوار زاید [illegible] چشم خلق | را انهم بچشم بخت بد اندیش خواب خواه

بهر طواف کعبهٔ درگاه خود شوق | افلاک را چنین بذهاب و ایاب خواه

زاثار فیض تربیت نظم انوری | را بار [illegible]

ز نظم با نتایج نظم سحاب خواه

خورشید

خورشید اگر بطارم اخضر شه | با یکه زن بر تخت زرنشان فریدون فرشها

بهر نثار رعیگاه قصر شه | گردون ز قرص مهر و مه گنجور سیم و زر شها

زنهار [illegible] محلس رتصنیف | زین [illegible] طبق تهیشان بکف بدر [illegible] اخضر شها

آن بزم [illegible] از [illegible] گردد | افکنده لذرزین خلاع انجم [illegible] گستر شها

دریاچه کوثر زرح [illegible] | فولادها کو مهر فشان برچشمهٔ کوثر شها

شد عکس آن [illegible] آتش [illegible] | چون جام جم گیتی نما مرآت اسکندر شها

کوس ارائه به افلاک [illegible] | از هیبتش گردون چو مه [illegible] صرصر شها

بود زهر سون دم [illegible] | کشتی هر زمان [illegible] فلک [illegible] شها

شاهان هند [illegible] سود [illegible] زمین | در کاهش [illegible] شها

شد پادشاهت خورشید [illegible] | یا که خورشید دگر بر اوج گردون سر شها

فخر سلاطین [illegible] شرف | شاها [illegible] دهر [illegible] در شها

ای که نور از سایهٔ عرش معظم یافته

ای کیوان پایه [illegible] ز افلاک سلم قبه

شها نه پر که [illegible] گرد آسمان | کز ابر سطح خاک را [illegible] گرد آسمان

باید زهر در [illegible] زمین | تا کی [illegible] گرد آسمان

باد بهشتی دران تا کرد رنگ ریزان — شاخ رزان را اگر خزان چون غنچه ارغوان کرد

امروز از فیض مطر کرد این شاداب و تر — اشجار رزستان اگر دی خزان کرد آسمان

برقست شمشیر و صدای رعد کوس شیخ دشت و تر — گر ابر زرفشان چتر گستر آن کرد آسمان

از بسکه آمد آفتاب از رشک دلهاش در اضطراب — از ابر در کنج نقاب آن شوخ پنهان کرد آسمان

این نالهای بوالعجب چون سرزده شد روز و شب — گلها را بلبل رزان سبب فریاد و فغان کرد آسمان

بر عهد حسن خویشتن شاید که شد خنده زن — گل را چنین باشد دهن خندان ازان کرد آسمان

تا طایران باغ گرد گلشن رهنما — هر جانب از باد صبا نکهت روان کرد آسمان

جیب صبا را دمبدم در دست شه هر صبحدم — از لطف شاه جم قدم عنبرفشان کرد آسمان

شاهی که شایسته شد جهان شاه از شرق زند گر

قدر شد خزان عمر دان لطف بهار بند کر

جام ارزی از دو خسه محفل منور ساخته — مجمر ز عود سوخته عالم معطر ساخته

رامشگران زهره وش را مشکین سایه گستر — روی از شراب لعل وش از زهره از مهر ساخته

دستان سرایان کف نازک دستان به محفل منور — وز ناله دف دف نای نان گوش فلک کر ساخته

بر آفتاب طبع اگر از دو پدید آمد شکر — سحر لب مانند شکر گویا از شکر ساخته

ساقی ز زلف دلستان بر دل بلا یزدان آن — سید مولا بهر جان بار صنوبر ساخته

ساقیانه مهر انور زیبا منظر — گر زروح پرور جوهر روح مصور ساخته

دلها به زلف آشفته چو بر ریخته — آذر بر آب آمیخته در آب آذر ساخته

بر آتشین دریا آن ساغر سیمابیان — سیماب را بنگر چه سان ساکن از اخگر ساخته

چون گشته در کین عرض خون فلاطون حکم شد — دل را ز انوار یقین آینه منور ساخته

شه را به بزم دار زنبد زمع هر گزند — از اختران گردون سپند از مهر مجمر ساخته

داور که بزم او در روس دیگر شد عیان

بهر کران از بزم آن عنوعای محشر شد عیان

یکره بحث بعد افسونگری — با اینکه کاهی از فسون آید بچشم کس پری

املت توارار کم جانفزا هم جا — در شهر آن فسانه دان افسون گر سامری

از طره مشک زلف رخسار ای — بر سرو داری مشک تر در شکر مه می‌بری

بنشیم نگو ز ایل اجر تو نزهم رکب — دیدگی هر مشعلی قدر که چون کوهری

ادر گهر تاج عار دل خلق — زلفت بعارض بارضی دارد قران با مشتری

با عاشقان خم باد چو ز همت — اکنون که داده دست ایزدت در ملک خوبان سروری

از چهره زلف مشک برهم نخش — خط کرد لب یار رنگین عنبر بکلک کرتی

ردیت چو شمع اشارت سوخته — بر دلبران آموخته حسنت رموز دلبری

حال دل از تابنده مه چون تیره زد آن شهنشه   تا گرد آن خال سیه در برج حسنت اختر

دارد سحاب آن تند خو خونی به ورد [illegible]   آه از ریم از غم ادا در پیش داد داوری

شاهی که چون زلف تو تا چنگش کمند انداخته

اگر کهکشان افلاک را گردن به بند انداخته

از جرعه جام گوهری لؤلؤ لالا ریخته   یا دست ساقی بر ثری عقد ثریا ریخته

از شوق آن جنگ و دف می بسکه در جم گفته   ز اطراف مینا گون غرق لعل گهر ریخته

ریزد جم از جوش شراب از حلق یاقوت مذاب   این بحر جوشان بین که آب از بعد [illegible] ریخته

شاه پریشان رو شده از باده سرخوش شده   در محفل خسرو شها از ماه [illegible] ریخته

طوبی ز قد افراخته دلها ز غم پرداخته   مینو ز کوثر ساخته کوثر ز مینا ریخته

ریزد همی آن نازنین [illegible] عنبرین   یا خود صنوبر بر زمین از شاخ طوبی ریخته

آن لعبت [illegible] از لب [illegible]   زان آب آتش [illegible] مسیحا ریخته

از خون نگار نازنین دارد به عقد پروین   در طره برگ سمن مشک مطرا ریخته

نای ز نعره [illegible] دارد [illegible]   دارد همانا در شکر شهد مصفا ریخته

صبح است [illegible] بارش [illegible] جمشید [illegible]   ز [illegible] ان ز شعاعش در بزم [illegible] ریخته

شاهی که باید تا ابد گیتی پناهی [illegible]   صد فخر گیتی ساز [illegible] شاهنشاهی [illegible]

ایزد

ایزد ز نور ذات خود نقشی چو [illegible] خواسته   و انگه ظهور ذات خود زین ره [illegible] خواسته

شهزاد این بخت [illegible]   گر فهم ذات [illegible] در عقل اول خواسته

تیغی [illegible] کام او چون جام زهر   او ضایع آن [illegible] که [illegible] خواسته

گر غیر از شمشیر [illegible]   زین ذوق شکر [illegible] زان طعم حنظل خواسته

گردون [illegible] هوا   کز آن کمند افلاک را گردن [illegible] خواسته

یازد چو تیغ [illegible] ظفر   در طلعت تیغش قدر چین [illegible] آراسته

از کین خصم [illegible] دارد   هر صبح و شام از آن سبب [illegible] صندل خواسته

هر کس که [illegible]   کافلاک چشم [illegible] خواسته

بخشش آسمان گوهرفشان [illegible]

عکس [illegible] کهکشان گوهرفشان [illegible]

روزی که گیتی [illegible] آید همی   شمشیر سیمای [illegible] آید همی

چون از نیام آن [illegible]   خون از غیوم [illegible] آب از غیوم [illegible]

گیرد [illegible] سان [illegible]   شیب [illegible] آید همی

در [illegible] کین   شهمات [illegible] آید همی

خاک از سکون [illegible]   از هیبت [illegible] آن با سکون آید همی

ریزد ز راهم بهم سپاه ارکان این نه گاه ‌‌ ‌ از نه عمود درع شاه آراسته آید همی

جان‌ها نثار خاک ره سازد چو بنشیند شه ‌ ‌ کاسر اگر در رزمگه از خصم دون آید همی

تا سوزد از اخلاق بد جان‌ها در ایجاد آن ‌ ‌ تا پایه رشک و حسد طبع [illegible] آید همی

حاسد امداد تر اسوی بیابان فنا ‌ ‌ رشک و حسد این رهنما آن ره [illegible] آید همی

لامع ز فرّ طلعت زیبنده گاه سلطنت

طالع ز اوج رفعت تابنده ماه سلطنت

ز امر سلطان جهان فتحعلی شه که مدام ‌ ‌ بدر تعظیم دولتش پشت فلک خم بادا

بادرگاه جلالش بتعلق که بر شست ‌ ‌ نهمین چرخ نگیم آمده سلّم بادا

گشت بنیاد چو این کاخ دل‌افروز بدیع ‌ ‌ که چو فردوس برین تازه و خرم بادا

زد رقم کلک سحاب از پی تاریخ بنا

دایم این کاخ دلفروز بعالم بادا

بعزمان شاهی گردون جنیب دید ‌ ‌ نگین جم و تخت افراسیاب

شهنشاه قاجار فتحعلی ‌ ‌ که فتحش عنان بسته نصرت رکاب

خدیوی که از حلم و از عزم اوست ‌ ‌ زمین را درنگ آسمان را شتاب

مرتب شد این گوهر آگین سریر ‌ ‌ بالماس رخشان و یاقوت ناب

چو بران

چو بر این سریر چو مهر ‌ ‌ نشست این جهاندار مالک رقاب

سحاب از پی سال تاریخ گفت

برآمد بر این سپهر آفتاب

سلطان دهر شیر چرخ ‌ ‌ باشد ز شیر رایتش فتحش در اضطراب

هفت اختر از آلایش سقف ملک ‌ ‌ نه آسمان ز نخجر مطالعش به [illegible]

آراست این سعادت که چو فراست ‌ ‌ هر صبح از دو با شکست شفق چهره در خضاب

خورشید ز رشک اگر فراست ‌ ‌ هر شام از حجاب رخش رود در حجاب

بر تخت از دو جو آفتاب نشست ‌ ‌ از آفتاب دل شهنشاه نور یاب

پس سحاب از پی تاریخ سال آن

بنگر سپهر قرین مهر آفتاب

از شهنشاه آنکه داد ‌ ‌ هیچ شرف چون کاه کاه کوه کاه [illegible]

آنکه تا خواند بنامش خطبه بود ‌ ‌ مشتری بر منبر نه طاق گردون خطیب

گشت چون جلوس خسرو ‌ ‌ زیب دید این قصر فانتخر این بنای دلفریب

از ضبط سال تاریخ بنا کلک سحاب

زد رقم دید از شهنشاه جهان این قصر زیب

این بارگه خسرو انجم حشر است | یا چرخ برین جلوه‌گر است
سپهر است ز مهر آینه‌اش طلعت شاه
یا مهر دگر زیب سپهر دگر است

این آینه رشک لعبت خاوری است | وز طلعت شاه در صفا کمتری است
آیینه صورت سکندر گویی | در جلوه ز آتشه اسکندری است

این قصر که در کشش فلک فر گردید | افلاک به سجده‌اش نگون سر گردید
وز نقش جبین پادشاهان زمین | چون چرخ جناب آن پر اختر گردید

این گرز که سر از تن بدخواه گرفت | از رشک از شیر یک کلف ماه گرفت
بگرفت کلید مخزن فتح بدست | چون دسته آن فتحعلی شاه گرفت

چون فتحعلی شه از سمک تا به سماک | میکرد ز لوث هستی دشمن پاک
زین گرز رسید صدمه بر افلاک | این است که تا سینه فرو رفته بخاک

چون گذشت تا قصر شاهنشه زمین
شاه با تجملش هم رود تا جبین

این قصر زمین یافت برافزون کرمی
هم گشته بتعظیم زمین چرخ زمین

بفرمان شهنشه و بسند | که زار حبیش گیتی کشیست
جهاندار زمان پادشاه | که فتح از آتشش صورت نمایست
چه شه هماون | که صحن صفه آن عرش سایست
ساز نهر یار بخشش رقم زد
شاهان بهار آن بهاست

چون بفرمان کز عدل اد | کرده هر معموره حصن حصین گرد بر آید
شاه قیصر با فتحعلی شه گر در شر | نقش جای جبهه خاقان چین آید بر
گشته بینای زلک از شکر شمار | گر غلو شه بر زمین عرش برین آید بر

نظم مصرع تاریخ آن کلک سحاب
ز در قسم عرش برین زمان آمد پدید

ز فتحعلی شه زیب | کلاه کیان و قبای قباد
بعزم سپهر زمین بند | چو بر شد این قصر فرخ نهاد
سحاب از پی سال تاریخ گفت
که بار شه گیتی این قصر باد
ز ام سلطان جو انظبع جواد | که جهاندار زمان و جهانبان جهان

شاه سیاره حشم فتحعلیشاه که مدام   فتح با رایت فتح آیت او گشته قرین

یافت این شاه زینتی از نقش و نگار   که ز رشکش فکند چین بجبین خطه چین

چون بنشیند نشیمن گردنشین شاه نشان   تکیه و تکیه بجا کرد در او گرد تمکین

رذ رقم کلک سحاب از پی تاریخ بت

جاودان شاه جهان باد بر این تخت نشین

از امر شهنشاه جهان فتحعلیشاه   شاهی که بد و ختم بود معنی شاهی

سلطان قدر امر قضا نی که بعدلش   آمد با و آمد ناهی ز مناهی

بالطمه بحر سخطش او عجبی نیست   گر زورق افلاک نهند رو بتباهی

در علم جاه شه توان گفت ببرهان   کابعاد چو اعداد بود نامتناهی

با نسبت مهر علم و مهر نشانش   هم مهر مفاخر شده هم ماه بماهی

شد منتظم این مصحف از این جلد که با [illegible]   افسانه از رنگ بود قصه واهی

الفاظ ز دانش هنر نمایان ز سوادش   چون آب حیوة که نماید ز سیاهی

با خط خوشش آن خط خوبان چه حکایت   خضر از دامن را ز نسبه چه گناهی

بنموه [illegible] ورق از خوف چه دفتر   افسانه ظلمات خضر و نیر و تباهی

القصه چو این جلد [illegible] ز زر اندود   کاسرار الله است در آن درج کماهی

شد حافظ این گنج سحاب از پی تاریخ

لفظا که بود مخزن اسرار الهی

باز از دم نسیم صفحه غبرا   شد تازه و خرم همه چون گلشن خضرا

بس لاله ز اطراف صحاری   بس سبزه دمیده است در اکناف چمنها

گوئی که بتن خلعت الوان   گوئی که بپوشیده جهان کسوت دیبا

شد صفحه ز انواع ریاحین   چون کارگه آذر چون نامه مانی

هم سرو چون قامت شیرین   هم لاله برافروخته چون عارض عذرا

بر جلوه آنان قمری بیدل   در عشوه این نغره زنان بلبل شیدا

بیزد [illegible] عنبر اشهب   ریزد بزمین ابر همه لؤلؤ لالا

گل تکیه [illegible] گه پرویز   بلبل زده کلبانگ با آهنگ نکیسا

چون روی [illegible] این لاله [illegible]   چون چشم نگار آفت جان نرگس شهلا

گر نیست ز دم روح القدس ازم   بر عیسی گل مریم گلبن شده حبلی

شمشاد [illegible] قامت است   گر جلوه ببرد آب رخ سدره و طوبی

شاخ از هر سوی برآورد   چون ثور ز ازهار سر زهره زهرا

شد موج [illegible] از سبزه [illegible]   ای بس عجب ار گردش این گنبد مینا

کودک که چو من عاشق بازست دگر نه | بهر چه نهد داغ بدل لاله حمرا
اکنون که صفا دیده همه گلشن | ایدون که نور جسته همه دامن صحرا
دور از وی غم منشین خیره و شادی | از خانه برون نه قدمی بهر تماشا
تا در نگری صنعت بیچون که ز قدرت | چون گوهر از اشک و گل از خار هویدا
آراسته اردی ازین وار چنبره بدان سان | کز باغ جنان برده گرد عرصه دیبا
مانا که جبین سوده بخاک در خاقان | کاید همه دم بهاری فرح افزا
تابنده مه برج شهی فتح علی شاه | کش مهر منیرست بجان بنده و لالا
آن کان کرامت که کف بخشش او آمد | وان بحر جلالت که نه کوشش و هیجا
لرزند ز سهمش سخطر رستم و دستان | نالند ز شرمش کرمش حاتم و یحیا
در عهد وی اندیشه کند باشه ز تیهو | در عدل وی آسوده بود پشه ز عنقا
پرورده ز خوان نعمش منعم و درویش | منت کش ایثار کرمش اسفل و اعلا
در درگه تو خاک نشین قیصر و فغفور | دربرده در تو ناصیه بهمن و دارا
اسرار نهان فخم همه بر دل تو ظاهر | انوار نه رنگ همه از روی تو پیدا
هم عنبر شک بیز مکند از دست تو سودا | هم جامی کیان منزدار طبع تو دریا
با روشنی رای تو مظلم کف موسی | با خاصیت لطف تو مهلک دم عیسی

درکف

در کارگه لطف کلکین آمد [illegible] | در کشور اقبال تو آلی و الالا
آن ذم که گور بز دلیران | رنگین همه از خون عدو عرصه هیجا
از گرد ره شود دیده خورشید | در برق سنان خیره شود دیده شعرا
بکشاید ابر دست تقاوی | کز بیم سواران نشکسته سر ازبا
با نصرت و اقبال جهاندار | چون اشهب صرصر تک آهو روش از جا
ما کز زیم کین بیکر دشمن | وز نیش سنان ریش کنی سینه اعدا
هم کاوه دری از ناوک پیکان | هم جنبر مردم بری از ...اهنجر را
گر بشنوی دوران ز زنگله آمد | از هیبت شمشیر تو اشک از زه رخ...
ما که سر و رشته هاست [illegible] | چون آب حیوت [illegible] دانش و فرح زا
بر صحیفه برد عالی و سفلی | بر درگه تو بوسه دهد اشرف و اعلا
اند
طبع تو لمعه خورشید | ذات تو در آئین سنی است و صهبا
با زینت سراپا همه گیتی | وز حلیه جود تو سراسر همه دنیا
چون شیر بیابانی [illegible] | چون ساحت گلزار جهان گشته مجلی
چون کلیم واله مضطر | چون مانده ز وصف تو خرد عاجز و دروا
آن به که ثنایت بپرداختم | کز مدح و ثنای تو فزون از حد و احصا

تا زهر همیشه چون هجر جگرسوز — تا شهد همیشه چون وصل گوارا

در کام حسود تو بود زهر هلاهل

در جام حبیب تو بود زهر مصفا

تعالی الله از قصر گردون جناب — که برتر بود سایه‌اش ز آفتاب

شب از شوق نظاره بامت — که در دیده انجم نه بندد بخواب

ز رشک تو از دیده زرد سپهر — هر بامداد از شفق خون ناب

بجان حضرت آستان تو جست — سکندر درین درگهش خراب

بخاک درت خواست تا پی برد — که گم کرده از گمرهی در آب

ز هر زده پرده داران عیان — نکویان نوخط عروسان شاب

همه نازک اندام و فربه سرین — همه سیم سیما و زرین ثیاب

بهشتی تو گاندر تو بستان زنند — رفودران هر بعهد شباب

یکی گلشن سبز و خرم ولی — نه از جنبش باد و فیض سحاب

چو زلف بتان سنبلت پیچ پیچ — چو چشم بتان نرگست نیم خواب

نه در ساحتت نیشتر خار و خسک — نه در گلشنت بانگ بوم و غراب

عیان در تو اندر گران چشم وطر — بر آسوده ز آسیب رنج و عذاب

...آلوده کام هژبر — نه بر کبک بگشوده چنگ عقاب

...ی در تو رندان شوخ — به بشکن لب آورده جام شراب

...افغان با هنگ چنگ — یکی بارکوبان ببانگ رباب

...پیمان و این سکفت — که دیدارشان جان دهد بهماب

...ازان بر درت خاص و عام — که نعم المصیر و حسن المآب

...دمد بخشد شمیم بهشت — که از گل دهد یاد بوی گلاب

...جانفزاید بلی — ز نعل که در زاید از چشمه آب

...ان آستان تو به — که این را درنگست وان را شتاب

...درت گشت غائب دمی — مه‌اش بود در گرمی نقاب حجاب

...م از رتبه چرخ بلند — که عقلم زد آسیب از احتجاب

...آن پایه دارد که بار — بران برنهند شاه مالک رقاب

...فتح‌الله که بخت — پیاده روان پیش در رکاب

...سپاه لشکر کش — بشوکت فزونند ز افراسیاب

...در آتش همیشه — بیکدم شود اشک افز براب

...هر جود شه یک سوال — هزاران گهر آورد در جواب

عدو بند لشکرکش و تیغ زن | ظفرمند و نام آور و کامیاب
بچشم گدایان درگاه او | کم از خاک ره است در خوشاب
ره طاعتش دید از چرخ سپهر | که الحق جز این نیست راه صواب
بدانست که از آتش کین او | شود در بر پردلان زهره آب
سزد سرکشان را که از تف قهر | کند سینه بریان کند دل کباب
ز غوغای اعدا اندیشه که شیر | نیندیشد از هایهوی کلاب
در آنجا که عنقا بر آرد صفیر | کجا راه یابد طنین ذباب
چه باک ار شود خصم او دیوسار | که ثاقب بود رمح او چون شهاب
به جلوه خورشید هر بامداد | سر از کوه خاور کشد بی حجاب
بجز تاج شه تا چه بیند که بلند | کشد بر رخ از شرم مشکین نقاب
نهی هاکی ار تو کمر همچو ان | خهی طوق طوع تو زیب رقاب
قضا رابت حکم تو قایم مقام | قدر رابت امر تو نایب مناب
ز خجلت جالت نماید سپهر | بد انسان که رو در دریا حباب
همه بینوایان محنت نصیب | به عهد تو گشتند صاحب نصاب
سزد گر ز رنگ کف جود تو | که از فیض آن شد جهان فیضیاب

بجال

ز ابر لؤلؤ بنث ر | وزو ریزد از دیده بحر مذاب
ز نام جو یه خطیب | نه بر هر کس شاه آید خطاب
وکلت لیت مشتری | بلند از تو شد رایت آفتاب
زیب ملک جهان | بر آکرده زاهی جهان انتخاب
رکاه لطف و نعم | سقر پروری وقت خشم و عتاب
نادیده رنج الیم | ز فیض تو آن برده گنج ثواب
بمدح تو دیدم که عقل | در افتاده در عقده پیچ و تاب
دوام تو گفتم که نیست | جز این است یزدان دعا مستجاب
شهنشاها نام هست | ز قصر جم و کاخ افراسیاب

رهمار عدل تو معمور باد

چو کاخ جهان این جهان خراب

علی نعمه حمد کنیشر | که جو انجمن شهر دید نور عالم
بسته جم زده ملک عجم | داور عدل شیم سرور با اشه و نظیر
قدر ونیدون فرجماه که هست | بارگه و مقدم اد زینت دیهیم و سریر
ملک جهان فتحعلی شاه که هست | داور عدل شیم سرور بی شبه و نظیر

سایه رحمت حق مظهر انوار جلال
کش بود ذره ای از عکس درون مهر منیر

آن فروزنده مه برج لطافت کارد
برد از شش خامه ده دفتر افلاک تیر دبیر

آنکه در پیش کفش ابر بهار است دخان
آنکه در جیب دلش بحر محیط است غدیر

آنکه برد از رخ مرآت جهان زنگ ظلم
آنکه آموخته دانای خرد را تدبیر

آنکه با ماهچه چتر فلک فرسایش
مهر با این عظمت آمده چون ذره حقیر

طایر همتش آن مرغ همایون فال است
کایدش هر نفس از کنگره عرش صفیر

زیر بار کرم او همه وضیع و شریف
ریزه خوار نعم او همه صغیر و کبیر

ای ترا جاه جلالی که نیاید بخیال
وی ترا قدر و کمالی که نگنجد بضمیر

اندر اقطار جهان نیست ترا شبه و همال
واندر اقطاع زمین نیست ترا مثل و نظیر

بشکند بربط و چنگ و دف و عود از خجلت
بشنود زهره گر از کلک دبیر تو صریر

ببرد طعمه ز پاس تو حمام از کف باز
میخورد لقمه ز عدل تو غزال از بر شیر

روز هیجا که بخیزد ز دم نای خروش
گاه کوشش که برآید ز دل کوس نفیر

وز دلیران زره و تیغ از شور انگیز
چرخ را پیکر نیلی شود از بیم زریر

گرد میدان ز سم رخش دلیران معرکه
گر هوا تیر ببارد چو مطر ابر مطیر

پیکر گاو زمین را کند آن جمله بخون
چهره شیر فلک را کند اندوده بقیر

گنبد

…نبد تیغ شرر بار تو با صد خشم
که به آتش کند آب و کند آتش بحریر

…ر با عدل تو شهر دل نشود گرم مگر
تف شیران سقر آتش سوزان سعیر

…م را کوه مکن اندیشه در آن دم که شود
تیره از گرد سپه چهره خورشید منیر

…رعد در آن هنگامه ملک زند بر پیکر
در یکی لحظه بدوزی همه را با یک تیر

…ه از تیر دلیر بخت تو بود ترک سپهر
در معارک شود این همه خونخوار دلیر

…ت باید به بزم تو یکی را لشکر
که زند راه مخالف بنواهم دزیر

…شدی روشن از آینه خورشید جهان
گر نه از پرتو رای تو شدی عکس پذیر

…رضی پر درت از تفوق تخت جوان
باشد اندر صف حجاب که هندوی پیر

…تا سپهر است ترا همت و الا که بود
دولتش قطب و ظفر محور و اقبال معین

…ل را اصر صد قدر تو برآرد از جان
باد در قبضه حکم تو کشد در زنجیر

…تا سپهر است ترا همت والا که بود
دولتش قطب ظفر محور و اقبال مسیر

…معدن که ز دست تو کند پر ز مک
همت طبع تو بگذشته ز دهر فقیر

…د انجا که برد نکهت خلقت عجب
پایه افلاک از آن خیمه مشکین مهر

…ورا رای من آنست که خرسندی کیست
نکنم درد دهان تا چه بود در تقدیر

…ته گر بود شد تو ام از ابد و شادم از آن
کاندر احکام ازل راه نیابد تغییر

…ند که بس از محنت بسیار شدم
بار برسر تو همه گر مع العسر یسیر

کرده ام دانست فلک چندی دور از تو ولا
تا ابد هستم شرمنده ازان جرم خطیر

بعد ازین روی من و خاک درت زانکه مرا
تا نهان باشد در خدمت تو نیست گزیر

اینکم تحفه به درگاه تو پای ملخی است
تو سلیمانی و بر مور ازین خورده مگیر

من و انشای مدیح تو فضولیست محال
که ترا قدر بلند است و مرا عقل قصیر

واله از درک جلال تو بود هر خرد
عاجز از وصف کمال تو شود کلک دبیر

ناصبور از چه دهی طول سخن در تکرار
بدعای شه فرخ رخ جمشید نظر

تا بعالم رسد از سیر مه و مهر اثر
تا بگیتی بود از گردش گردون تاثیر

باد همواره ترا چرخ و فلک فرمان بر
باد پیوسته ترا شمس و قمر حکم پذیر

جاودان باد هزار تو شادی و سرور
تا ابد باد قرار تو بر اورنگ سریر

باز از دور چرخ پیر بخت
سبزه از گل دمید و لاله ز سنگ

شد ازین باغ و راغ مینو گون
گشت ازان کوه و دشت سینا رنگ

آمد از نوک کلک نامیه باز
روی گیتی چو نامه ارتنگ

نه بجز ابر دیده گریان
نه بجز غنچه مردمی دلتنگ

بس رسد شادی از پی شادی
غم ز جانها رمد بصد فرسنگ

هر زمان

زمان از نسرود و صلصل و ساز
برگل تر رود و غزل و غرنگ

عجب حالی که شاهدان چمن
همه با باده اند مست و ملنگ

ده کز شهد جانفزا آمد
تلخش اندر بر انگبین چو شرنگ

شکر زبان انا الحق رفت
که چو منصور شد بدار آونگ

ی نغز و نکهت جانبخش
گل دمیده ز شاخ رنگارنگ

و ازین آب نافهای تتار
گشته زان رنگ لعبتان فرنگ

ها بغازه روی لاله شوخ
مست با باده چشم نرگس شنگ

زبان خوش سرود و خوش الحان
بلبلان خوش نوا و خوش آهنگ

بز شادیست هان دلا بگذار
با سپهر این نهادی ستیزه و جنگ

برد هر گوشه هی ز میخواران
صوفیا کش ز غلغله با شه نهنگ

هان را ز غمزه ساقی
شیشه تقوی آمده بر سنگ

ت رنج و محنت و اندوه
رهزن دین و دانش و فرهنگ

ظرف خنده صراحی و جام
زین طرف ناله چغانه و چنگ

ت فرصت شمارد هی راست
ای عشرت که نیست جای درنگ

صه در دور شاه گردون جاه
خاصه در دور میر عرش اورنگ

خسرو جمشید فتحعلی — آن جهان سرور جهان سرهنگ
شاه با فر و شان که فرهنگش — با همه فر دهد فلک را هنگ
آن فراخ آستین جود و جواد — که بعهدش نبوده کس دلتنگ
آنکه بر صفحه در جهان امروز — گشت از رشک نامه ارژنگ
آنکه از پاس شحنه نهضتش — شده همخوابه غزال پلنگ
و آنکه از طی وادی قدرش — پیک اندیشه را شود پا لنگ
هر کجا رفته صیت سطوت او — نکند سوی بره گرگ آهنگ
غوک از نیروی عدالت او — کام سالم نهد بکام نهنگ
از شکوه شراره سخطش — گشته پنهان شراره در دل سنگ
نکند شاهباز اوج سپهر — ز احتشامش هوای صید کلنگ
آسمان بهر زیب محفل او — دایم آرد برون بصد نیرنگ
گوهر از سنگ خاره گوناگون — لاله از خاک تیره رنگارنگ
کیست دانا بعهد او جز نال — کیست جویان روز رزم خدنگ
کس نگوید ز دستش الا تیغ — لیک آنهم بوقت کینه و جنگ
فتنه را شحنه سیاست او — دست ارمان بپیچد از ارنگ

دارد

ز دست طبع وفا دش — بحر از امواج چهره پر آژنگ
ید از اشکوه دجم فرمان — وی تو کسری همال و کی فرهنگ
ن را ز مهتری سالار — وی سران را ز سروری سرهنگ
بنده مسند و دیهیم — وز تو تازه و افسر و اورنگ
ت را ز قدر کیوان عار — در کهت را ز اوج گردون ننگ
یر اژدن و پلنگ آویز — هم تو اژدر در و نهنگ آهنگ
نافی اگر آیینه تار — از جفای سپهر آیینه زنگ
نصاف کاندرین ایام — برد از آن صیقل حسام تو زنگ
ر عالمی شده راست — از کمان کج تو همچو خدنگ
نثار مقدم تو — لؤلؤ آرد ز بحر و لعل از سنگ
م و بزم تست مدام — ای تو گردون سریر و عرش اورنگ
ع جانمه از کف — زهره را چنگ دلنواز بچنگ
گرا بوقت کین کردن — دست قدرت نهاده بالاهنگ
امثل رشتاب — کوه حلم ترا قرین اورنگ
طاق رواق حشمت تو — طاق افلاک را شکسته آهنگ

خسروا من که دل زشت در دور | دارم از دور آسمان دو رنگ
چون برآیم ز حق مدحت تو | خاصه اکنون که گشت قافیه تنگ
من و فکر مدیح تو هیهات | که بود راه سخت در راحله سنگ
به که گویم دعای دولت تو | گر جهانی برده رنگ محنت در رنگ
باد با عیش و شادی آرزو | باد با فکر و غصه زاید بنگ
دوستان تو جاودان دلشاد | دشمنان تو تا ابد دلتنگ
گونه این زغصه همچو زریر | عارض آن زباده همچو زرنگ

تا زمین را درنگ هست مباد
عمرت از دور آسمان بدرنگ

السرور ای اهل اصفهان که جان آورده ام | یعنی از خاک ره شه ارمغان آورده ام
جان چه باشد هست خاک راه شاهی هنر | کار مغاشان گوهری خوشتر ز جان آورده ام
بعد امکر رنج و اندوه قلعه در جله | عیش و شادی در کاروان در کاروان آورده ام
دوستان را از آفت غم ز رکان افکنده ام | دشمنان در دو اندوه بیکران آورده ام
یکجهان عیش و طرب دلها [illegible] دیده | از قدوم خرم شاه جهان آورده ام
مهر تنگ آفتاب [illegible] دولت آورده است | زیر سرش از ظل یزدان سایبان آورده ام

لی کان بود با کام از جهان دورنگ | کامرانی از لطف شاه کامران آورده ام
… دشت حیرانی ز ظلمات مراد | بر لب جوی زنده که آب روان آورده ام
… سود نباشد این عجب بنگر که من | ز التفات شاه سود بی زیان آورده ام
دل از غم دشمن دجال فغر | مژدها از مهدی صاحب زمان آورده ام
خصم خنزیر آیت روباه دل | لشکر جرار چون شیر ژیان آورده ام
… جانها از طعن طاغیان | گرچه زین ره خویش را آزرده جان آورده ام
… صفهای لیک سپاه تورین | در رکاب خسرو صاحب قران آورده ام
… جان فتح که آنکه من | ذکر خیرش چون ملک ورد زبان آورده ام
تا در ایام و کز … هر جو داد | فتح را با رایت او توامان آورده ام
در آسمان ز اقبال همون جاودان | در رکابش بخت و دولت همعنان آورده ام
… قضا درگاه دولتش | شهریاران به خدمت رایگان آورده ام
… تر آسمان … را د | جسم دشمن را کنم از خرمن کتان آورده ام
کامکار … گشت مباد … سپهر | ایمن از آزار و باده … کان آورده ام
تا بخندد جاودان زعفرش | خصم را بار فلک همچو زعفران آورده ام
آرسته و بخت او جوان و زهرآد | مهر را سر در خط حکم جوان آورده ام

با هزاران منت اندر آستان گسترش | پادشاهان سپهر چون کیوان پاسبان آورده‌ام
باهدادان تا ابد بدر نثار مقدمش | آسمان را از اختران گوهرفشان آورده‌ام
راحتساب شحنهٔ عدل جهان آرای او | میش را همخوابه گرگ دمان آورده‌ام
وز نهیب خنجر شیرافکن خونخوار او | گرگ را فرمانبر کلب شبان آورده‌ام
تا شود سرسبز و خرم کشتزار دولتش | بر فلک جوی روان از کهکشان آورده‌ام
از پی یکروزه خرج مطبخ احسان او | راتبه کان بحر گنجهای بیکران آورده‌ام
در نثارش آنچه خاطرخواه مردم مدام | تا شود آسوده از غم در زمان آورده‌ام
عقد خواند شرع عرش و خاک اندر پی انکه گفت | اسد الله تا کجا سهو اللسان آورده‌ام
عرش چون خوانم کرسی را که در ایوان جلال | عرش را چون سایه فرش آستان آورده‌ام
با کمک گفتم که تا این پایه استغفار چیست | گر تو این معنی نخواهی بس گران آورده‌ام
گفت روزی زیج کاخ شهر سوده‌ام | این همه باد غرور از نهر آن آورده‌ام
بازش گفتم مکان بر اوج گردون جسته | گفت اینک عزم سیر لامکان آورده‌ام
زانکه با ذاتش که در دریاها روا باشد مرا | اینکه جا بر ذروه هفت آسمان آورده‌ام
ای جهاندار جهان داور که گوید جهان | شب در زکات مالکه ملک جهان آورده‌ام
در هر زمینه بهر جهان ازهاقات | در گهت را چون حرم دارالامان آورده‌ام

زینه که لطف و هنگام سخا | دوزخ و فردوس در گیتی عیان آورده‌ام
مدعیجاز مسیحا آشکار | از دم جانبخش در مرح جاتستان آورده‌ام
شمن را در دون از ضرب گرز گاو سار | در صف هیجا چو نای اندر فغان آورده‌ام
زنج هستی بردلان اندر رزم | از نهیب ناوک نوک سنان آورده‌ام
خصم را انجاذ لکه کار زار | خاک را از صدمه گرز گران آورده‌ام
غیلک دانا صفحه ایام را | گاه نظم آرای از کلک بیان آورده‌ام
تا من لطف شهنشه پا یمرد | توسن افلاک را در زیر ران آورده‌ام
از هنکار آسوده‌ام تا خویش را | در پناه چون تو شاه مهربان آورده‌ام
مشو هر چند از گمان بالاتر است | من مدیحت آنچه بود اندر گمان آورده‌ام
جبر آنچ بسم کرا کرده من | در مدیحت در مدحت بیکران آورده‌ام
سم که از سیما بلی مشت حرف | جای در تاب در سلک بیان آورده‌ام
ای که تا قاف خوش بیان خند | در مدیح چون تو شاهی نکته دان آورده‌ام
خویش که ملک سخن گیرم ها و | خویش را در شاعری شیرین زبان آورده‌ام
چه قدر تو انا زنم دم در سخن | چون ز محنت با توانائی توان آورده‌ام
خانه گوید انوری در افتخار | این قصیده که بسی مستان آورده‌ام

بردم مدیح تو گر دم ختم چونکه گفته ام — جز دعایت تا زبان اندر دهان آورده ام

جاودان خورشید مانی کآسمان گوید همی

مر ترا از آفتاب عیش جاودان آورده ام

منت خدای را که شه آفتاب بادرم — کافکند سایه کوکب آن بر سرم

دی از رضا داشت از زه سپاه روزگار — با خاک ره بذلت و خواری برابرم

امروز بین که ارزد کوکب بلند — در آسمان کوکبه خورشید انورم

بگسستم از مجوره غم عقد ارتباط — زان رو که تو عروس طرب گشت همبرم

در دیدها ز راستی امروز گرچه دید — دیدند کج روان بغلط زشت منکرم

با جوهر بسیط چو روح مجردم — در هیکل لطیف چو عقل مصورم

شد ز آفتاب شوکتم افزون اگرچه داشت — بیمهری سپهر هم از ذره کمترم

من کافتاب جاه شه چون کاستم همین — کاسوده تن بسایه سرو صنوبرم

آسوده در حریر بدم گرچه بود — عمری ز خار خاره بالین بسترم

در دیده نور نسیم ور از اندر جهان چنگ — چون از نشاط دست دهی تو انگرم

بالادگمان قفس کدام آمد ز تب باز — کز مشرق مراد عیان گشت اخترم

شکر خدا که آنچه دلم در زمانه خواست — گشت این زمان ز بازی گردون میسرم

دارد

دارد نکه در جهان — گوئی بنغمه غم بدل در پرورم

این که دایه صدر بخ و تمند — از مهر پرورند سراسر چو مادرم

شاد که ارزند بخت ارجمند — شد ملک عیش و کشور شادی مسخرم

جیش شکر شادی چنان کشد — زین پس چنان سپاه غم [illegible]

ره بموت عزت اگرچه داشت — هر جا فلک ز خواری چون حلقه بردرم

زالیها زره یاری ونی — شد سعد آسمان شهنشاه رهبرم

فخر ملک شاه آنکه گشت — از خاکریش دولت و آب حاکم

آنکه از شرف های بوسه اد — صدره شد از سپهر برین پایه برترم

زان مدت آن شاه کامیاب — در صدر بارگاه صدارت مصدرم

زهر کب تلخ تیم بخشاد — در کام دل ز فاضیت شهد و شکرم

کز مهر موافقم اجل رود رکار — در طبع سازگار شهند آب و آذرم

هر دلار در او شگفتن نیست — عار آیدم ز ضمیر شعشعه کشورم

کافیه عرض جان میدهد بباد — خوشتر بود بمشرب جان زاب کوثرم

تا قصه عمر آسوده ام نمانده — بر دل غمی زچرخ کینه ستمگرم

ستانه او تا سر بنا — سود آسمان ز مهر بر اکلیل افسرم

پرخون دیده بود مرا جام عشرت و مستی | شد امروز غیر باده عشرت بغم

ای آسمان جود که خاک قدوم تست | بر دیده توتیا و بر رخ زیورم

از دست همتت که از آن بحر و کان | دامان آرزو شده پر در و گوهرم

در عهد دهر ز فیض نوال تو | بر شاخسار دوحه دولت چو عبهرم

نازم رفاقت که شخص عطای تو | از تیغ عطیه ساخت چو قارون توانگرم

رنجه که گوید اگر هست فخر کائنات | مرکائنات سرور کرم میر و مهترم

در برج اقتدار فروزنده کوکبم | در درج اعتبار گرانمایه گوهرم

وقت نوال و مایه چون بحر نافعم | گاه مصاف و معرکه چون شیر صفدرم

از عهد مهد ما در ایام پرورید | از شهد فقر و شیوه افضال شکرم

مطبوع طبع خلقم و از خلق جانفزار | اندر مشام عقد به از مشک اذفرم

بر سینه گفتار اجاحو م سهم | بر دیده امید اعادی چو نشترم

بر کشتزار خاطر آن ابر رحمتم | در جویبار هستی این باد صرصرم

از اختر مساعد و بخت سعید خوش | چون مشتری بر اوج شرف سعد اکبرم

هستم یکی نهال که در باغ روزگار | جز برگ و فر زوال نه بر کشته بر زرم

از زال روزگار همه در چشم دشمنت | مهر جهان فروزم و ماه منورم

بابا که

بابا که زدم کیمیا اثر | بر قلب کائنات چو گوگرد احمرم

ای خسرو شه کامکار | کز بار بی تو گشت فلک یار و یاورم

تا گشته عین آشنا نگشت | جز با ثنای ذات تو طبع سخنورم

در بحر فکر نثار قدوم تو | هر دم هزار گوهر معنی بر آورم

عمر باد مدح و ثنای تو | گنجی است پر جواهر منظوم دفترم

از شکر توجه بر که لازم است | خاموش چون نشینم آخر نه کافرم

تا گشته تو ام خامه مشک بیز | از در مشام ملک در رتبه عنبرم

در ناف ختن نافه هر نفس | خون میشود ز غیرت خط معنبرم

شد هیچ تو از کلک زر نگار | رشک نگار خانه مانی و آذرم

چندی ز رنج کینه داشت | با صد هزار رنج و الم در درازی برم

سکار از ... نالهای زار | شد جا کنون سر در گلخن آخر میسرم

زینسان ز جاه و دولت آستان تو | گر جنت است در نظر این روضه خوشترم

هموار عمر ... از درت | سر زد چو زلف یار پریشان و مضطرم

بادا حریم درگه عالیپناه تو | با من ز کینه فلک جور پرورم

مدام تا که نشان باشد از زمین و زمان / بکام داور دوران بود همین و همان

سپهر عزت و جاه آفتاب ملک / جهان جودت و جود آسمان شوکت و شان

زمانه زیب و جهان سرور و جهانبانی / ستاره خیل و فلک چاکر و ملک دربان

سپهر مجد و معالی که از مجره سپهر / بعزم بندگیش استوار بسته میان

ز رای غیرت مهر درزون خلاب ماه / ز طبع آفت بحر و ز دست غارت کان

بداد و دانش و زین ملکت و ملت / بفر و شوکت و شان زیب مسند ایوان

ستوده فتحگشی که گاه رزم و نوال / روایح کرمش برده عنبر و بان

فلک شکوه خدیوی که آسمان آید / بپاسبانی قصر جلال او کیوان

عطیه بخش و عطا شه حیدری که گرفت / ز نام نامی او نامه سخا عنوان

هزبر بیشه دلیری که هست در ره او / بحمله شیر رزم کم ز شیر شادروان

چراغ دیده قاجار شمع بزم ملوک / طراز دفتر جمشید و زیب تخت کیان

نه بحر چون دل صاف او حسد گیتی / نه ابر چون کف کافی او در کیهان

چو سوز تیغ برد دست کین بازو یاد / رود ز داستان زمان و قصه دستان

ز نوک ناوک او پیکر سماک گذار / ز تیغ خنجر او سینه سمک بریان

هر آنکه در از کارها دشوار / شود ز خاطر مشکل‌گشای او آسان

بجاگهی از پی بردنی باید / بعهد خویش خضر راه چشمه حیوان

هوای او دهشت در سر اسکندر / کز آب خضر همی خواست عمر جاویدان

از آن این سرور آمد سالار / که چرخ پیر ورا چاکر است و بخت جوان

زمانه ز دم او آرد / گهر ز کان و زر از معدن و در از عمان

زهی که تو تار مهر سپهر / گهر بدان زر توش و جان جهان

بهر چه قضا کند تصدیق / بهر چه رای تو گوید دهد قدر فرمان

نه این رمزهای خود مخفی / نه از تو نزد این رازهای خود پنهان

کسی هیچکس نخسته کنار / محیط فضل ترا هیچکس نزاده کران

اگر نهان شد ید / که دست قهر تو با خاک سازدش یکسان

سموم خشم چو باد در بهمن / نسیم لطف تو دلکش چو ابر در نیسان

نه بندگانه بهمن و دارا / بچاکری تو بابند قیصر و خاقان

ز درگه جاه تو است پایه وهم / ز طی وادی فضل تو سست پای گمان

زهی ز خون هنوز شد تن / کنی بمعرکه چون تیغ لعلگون عریان

دراز شود تفته تا به گردن / در آن نفس که شود شفقه سینه سندان

زگوش ناوک دلدوز رخ خاره شکاف   ز تف خنجر جانسوز و تیغ شعله فشان
قضای رزم چو گلشن شود دلاویز   بکار لاله ز بهر سعد غنچه پیکان
لسان طایر گم کرده آشیان آید   ز بهر کرانه بپرواز بهلک برآن
ز بیم ناخن اندر معرکه هیجا   ز سهم صارم مصری ساحت میدان
بطبع خاک ز نشتر فلک رسد شیون   براوج چرخ زکاو زمین رود افغان
بجنبش دشمن تیغ تو گوئیا ناصر ملک   بجسم اعدا گرز تو گوئیا آفت جان
همان کند که کند آفتاب با شبنم   همان کند که کند ماهتاب با کتان
چنان ز تیغ تو گردد سحاب خون مواج   چنان ز گرز تو گردد ریاح فتنه وزان
که فوج عالم نخوانند حرف ارض حصر   که قوم نوح نگفتند نامی از طوفان
ز بسکه طعمه شمشیر آبدار کنی   تن عدو که باد ابکاره چون غلطان
سباع را شود آماده روزگار چند   غذا ز سینه ابطال کرده گردان
سنان بدست تو گاه مصاف شعله ادا   که ریزد آتش از اکام و زهر شد از دهان
ز ناسزا قهر تو گر که دامان زبیم   بگرد کله حراست کند چو کلب شبان
نظر بچشم حقارت نیارد انکه زمن   بدولت عدل تو سعی غزال شیر ژیان
دل تو بحر محیط امیت بخشش و انعام   کف تو ابر بهار امیت ریزش و احسان

کس

بجنبد نبوده باد سبک   بپای حلم تو هرگز نگشته کوه گران
زهی که تو قبله گاه ملوک   خمی ز نایبه جناب تو بوسه جای دهان
بفر همت بنیاد رد گردون   قرین چون تو قرین بصد هزار قران
ز بود همان کوی ترزده رسید   ترا که گوی سپهر است در خم چوگان
نجم راب گلشن فردوس   ز تف قهر تو در تاب شعله نیران
رخ نهر ز ریب بدر منیر   قد تو در چمن سروری است سرو روان
زر نگه بهار زینت کار بهار   در رد همیشه گریبان خویش باد امان
زعنبی دریا نوال تست که بحر   همیشه بجبین چین ز موج پیمان
نوای ورود مژده شکر   گذشت گرچه بعهد تو زین بلند ایوان
از آن آزر کانات تیناه   که هست در کهف از حادثات دارامان
در آنچه دیار روشن نوآیند   نه غیر نوحه مسوکست تا که مرثیه خوان
زمانه آب مزرع الملت   روان بچرخ فلک گرد جوی کاهکشان
جهان خورشید که شود روشن   اگر نه پای تو از لطف بانهد بنیان
فدای کجاست نعمت   بظلم خویش کند اعتراف نوشروان
کنند ز معمار عدل و احسانت   جهان سراسر معمور و ملک آبادان

روا نباشد که جور آسمان ماند | خراب چون دل خصم تو خطه کاشان
دران دیار که زین پیشتر ز آبادی | نظیر باغ ارم بود و بهشت جنان
چو کاخ فتنه کنون زو برآید | بجای مرغ سلیمان گرفته جغد مکان
عروس مملکت تست خسروا مپسند | که همچو کلبه بیوه زنان شود ویران
مدام تا که ز معمار کن فکان برپاست | بنای کشور ایجاد و عالم امکان
ز آتش خصم ز [illegible]
سرای ملک تو آباد باد و پاینده
قصور جاه تو معمار باد و آبادان
[illegible]

گردش بخود بود جاری چو رخش زر | تخت ازان یافت برسود بر افلاک سر
داد ور دارا نشان آنکه بدرگاه او | تاجوران شهان بسته بخدمت کمر
محور قطب و کمال مصدر جاه و جلال | صاحب خلق و جمال جامع جود و هنر
فتحعلی شاه آنکه در نظر همتش | روی زمین سر بسر هست بسی مختصر
از مدد لطف حق چون شه عالم پناه | بعد نیا و پدر شد بجهان تاجور
اهل ستیزت کرد بر دل عاشق جفا | غمزه ترک خطا زلف بت کاشغر
کعبه هر سو دهی مژده فتح آیدت | چشم بهر سو نهی عدل شود جلوه گر
شد هدف تیر او سینه شیر فلک | گرد ز شمشیر او خسرو خاور حذر

از اثر عدل

از اثر عدلت آرام خلق | از تو جهان تازه رو چون ز بهاران شجر
قصر جلالت که سپهر برین | کز هوس بام او مرغ خرد ریخت پر
خیمه جاه گردان شمال | شعله قهر ترا آتش دوزخ شرار
تا که در آفاق از دو نظم جهان | تازه شود صبح و شام جلوه کند ماه و خور
پایه تخت زینت مهد زمین | خلق جهان را امام باد درگاهت مقر

تعالی الله کرا تا شده چو تو منظور خوش منظر
نسیم سیما دستنبو نسرین و سوسن عنبر و نسرین بر
زخین [illegible] قامت برادیدم | پی دیدار دلکش رخسار و خوش نگارد شبهگیر
لب و زلف تو آن شکر سیه چشمان | شکر ریزد و عبیر آمیزد و عنبر بیزد و عطار
درون از دیده دور از تو دور از درم | [illegible] بکف باد و بچشم آب و بدل آذر
تمام زار در غم عشقت | رخم زرد و دمم سرد و دلم گرم و تنم لاغر
جدا از چو تو دارم تا سحر شبها | بلب آه و بدل ناله تن داغ و [illegible] جگر
که از کوی [illegible] دارم چون تو معشوقی | کی برخ افسران شاهی [illegible] سر
[illegible] دارم چون ترا دارم | که تو [illegible] رخت قدرت طوبی [illegible] کوثر
[illegible] دل [illegible] | [illegible] شاهنشاه [illegible]
شه اکبر شاه آنکه فرش | [illegible] بود [illegible]

بنازد تخت عالی بخت از این مقدم او … بخود بالد ز فر فرق فرقدسای او افسر
خداوندا جهانا سالارا دوران داورا کشورستانا … شهنشاها فلک درگاها خاقانا ملک لشکر
جهانبانی که شد بانی بنای وجهان تو … جوانبختی که تخت جم زبخشش یافته زیور
الا ای خسروی کز خسروان هنگام توخسرو … ندیده هیچ ازین گردون ندیده تقشش ازین بهتر
اسا سرجاه تو والا بنای عدل تو محکم … نسیم لطف تو گلشن سموم قهر تو آذر
هنر باراری تو منظم خرد در زادی تو مدغم … سخا با دست تو توام ادب در طبع تو مضمر
کمینه چاکران تهمت سنجر و طغرل … کمین چند سکه داران در ترددارا و اسکندر
شهاهون هرکس از اشغال بستان در کاهت … ز شوق در گهت نشناخت پای خویش را از سر
برسم پیشکش بردرگه خاقان دریا دل … بقدر وسع خود آورد در و لعل و سیم و زر
من محزون که بودم تیره روز از طالع ازدن … من غمگین که بودم خسته حال از گردش اختر
چو دیدم طبع شاهنشاه بر نیرنگ ماهر … چو دیدم خسروی در زبانها شه هنرپرور
زنجیر طبع موزون از پی ایثار حضرت … کشیدم حالیا در سلک نظم این عقد پرگوهر
اگر یابد قبول از حضرت سلطان نهی دولت … وگر بر تخت من ماهر که گردد ملال آور
الا تا گردش گردون و دوران اختران باشد … تو باشی در جهان سلطان تو باشی در جهان داور
بود خلق جهان در سایه عدل تو آسوده … بود نام همایون تو زیب سکه و منبر

چیستت که رای او در روشنی انور است … عاشقی روشن ضمیر و دلی سیمبر است
سالها چون عاشقان آمد دلی … مهر زاشی چون مهوشان کانها بکار در بر است
که دلی کز آهن دلی سنگین دلشده … از دل عشاق و طبع دلبران نازکتر است
خانه فروزان است ز آه عاشقان … روی این ز آهن زر روز عاشقان تیره تر است
سالها خاطر عاشق نجر از عکس یار … لیک این عکس هر که در بیند از این عکس دیگر است
همچنان فراق و جمعیت از آن وصال … آن منظور است تمثال این مثال از ظاهر است
گر ردو او دروسع گیرد آرد دیا … شاهد از اهل نظر دوری بخوبی چون شکر است
نکته هنر و خود نما و خود پسند … ناصحی بسیار دان یا زاهد دانشور است
مردمان از جنابت بشهره دلی … نام او را از شرف جا بر تر از اسکندر است
منظور در ما منعکس از دل شعاع … همچو رایی ور روی دارای اسکندر چاکر است
در کف ما بهر ذات نور در ها … یا سپهری و اندر آن تابنده بدر انور است
افتخار شاهنشه آنکه جود … پنجه دست او همچون عرض جوهر است
پادشاهی زیب پیشکش نقشبند لوح … کاین سکندر قدر و دارا رای داور دوران است
چاکر الا هست کز نخچیر سپهر … گفتم اینست پیشکار این بنده آن فرمانبر است
سایه الله ... کز جدا از فهم … پیش هر که او منکر ذات تو باشد کافر است

نه از زینت کاست قدر و نه از لت باشد جاه | خصم از رشد مکرمت یا عالی فرمانبر است
کی ز چرخ با نور شید افزون شد که از خفاش کاست | گرچه این راهم مطلوب است و آن را مسلک است
عقل گوید چون بگاه رزم آری زین بپای | بادرفتاری که گوید عقلش اندر آذر است
سرعت برق است در زین باد بر تو سرکش است | صورت بچموش است پیدا با بفرق افسر است
آیت فتح است بر پا یا به پشت رایت است | مرگ خصم است آشکارا یا به مشت خنجر است
این تنت یا آسمانی در میان جوشن است | این رخت یا آفتابی در رگ مغفر است
با خرد گفتم چو دیدم دوش سوی لشکرش | این بداندیشان گزیشان اندر شور و شر است
هیچ دانی تا شان با یک یک آخر آمدن | جنبش و آرامشان لیکن ثابت و آن سیار است
گفت دیده بین که در هر مه باید همی | که چو زرین نقره گاهی آسمان ساغر است
رایت شاه و سایه شهر چون بچیز نشره | از چه در ماهی دگر که و نه وکه لاغر است
تیر را بنگر که از شرم دبیران ملک | گاهی اندر باختر پنهان گهی در خاور است
وین نه ناهید است بر طرف افق شب خانه | کز خیال مطرب در افکار دلبر است
لعبتی با بربط در افکار رفتی | خادمان بزم شه را تا سحر در معبر است
دیده در بزم جوششش ترک فلک ورزم | تاکنون از اطلس چرخش بسر معجر است
مشتری بین که همچون واعظان او افضل | صبح و شام درد و ز روز و شب اهر دم فرا منبر است

با خطیب

با خطیب وزن با بوان آور | سکه کو که شاه را خطبه سزا مدحت گر است
وین نوا ز همنی پیش و پس بود آنچه | جانب مغرب بشتابان از پی یمه گر است
آفتاب بود که مشتری و باز | مانده بر ره فوجی از واماندگان لشکر است
با خرد گفتم ای روشن ضمیر | پیر بر یک تکه که را راد در زد لشکر از هر است
گفت نی لیکن ادب را باش دار | این ملک را پاسبان است این فلک را سرور است
بر فلک تا عدل او بودی روا | آسمان هم گفتمی پاسبان است اش همسر است
ور جهانی دارد او هم بی یار | جای او هم گفتمی کاین جهان دیگر است
سعد او سعد کاروان با نحس دار | کاروان آنرا با نحس سر زرش رهبر است
تا فروغ شیشه فلک ساز صبحگاه | رنگ بردار سواد شب ز سطح اخضر است

شاه کامش نماید چهره در مرآت بخت
زانکه مرآت جهان را بخت او صیقلگر است

بزم عیش ذاتش چون منور داشتند | پرده داران صفاتش پرده بر در داشتند
حوالت‌ها پیدا شود حسن ازل | محرمانش صدره از اول نهان تر داشتند
شاهان دیگر انوار ظهور | روشنی‌ها پس در ظهور خویش مضمر داشتند
خامه لوح انقش بست | در نخستین صورتی نوری مصور داشتند

گاه خوانندش محمد گاه خوانندش علی   که بعقل اولین او را معبر داشته‌اند
نقش کلی کز سیاهش طبع هیولا مایه یافت   مقتبس از نور آن فرخنده جوهر داشته‌اند
قبل از آن نور آنچه از نقصان تیره یافته‌اند   عرش نامیده‌اند و زان کرسی فرود داشته‌اند
وز کف دود هیولا از پس یکدا ختن   چرخ اخضر رو از ارض اغبر داشته‌اند
باز لال عشق پس آن جمله را آمیخته‌اند   و آنکه از وی طینت آدم مخمر ساخته‌اند
ذات او واجب نشاید گفت ممکن هم از آنکه   از وجوبش کمتر از امکان فروتر داشته‌اند
که دم عیسی ز فیضش روح پرور یافته‌اند   گاه دست موسی از نورش منور داشته‌اند
چون ز ابر بخششش شد آب طوفان نوح را   کشتیش را کوه جودی جای لنگر داشته‌اند
قهر و مهر آیینه او را مظهر جسته‌اند باز   آذر نمرود از او بر ابراهیم آذر داشته‌اند
بر جمالش پرده بستند از جمال یوسف   پرده عصمت زلیخا را از رخ برداشته‌اند
از جلال او چو هر گه ده چو دید عکسی یافته   تخت دارا عرصه بر تخت سکندر داشته‌اند
ز اختلاف روزن اندر تابش مهر آفتاب   سایه از هر طرف بر شکل دیگر داشته‌اند
عاشق و معشوق هر دو بر سر تربت چون …   واعظ همواره پا به منبر داشته‌اند
قد سرو و نار رون دادند خوبان را ولی   عاشقان پای در گل دست بر سر داشته‌اند
پیشگان ازل کز پیشگاه لم یزل   نغمه‌ها هر سو روان در دم هر خنجر داشته‌اند

تالکونه

تالکونه میشان آمد پدید   تا ز پندار که به موجب سر شر داشته‌اند
فعلش … قابل آید در وجود   زان ستمکش چون اینسته آن وین شکر داشته‌اند
فوکها … رفعه دادند از یکی   آنکه را مومن نوشته کافر داشته‌اند
… ایشان کم نزدیک و دور   در خور خود پرتوی از آن بشر جوهر داشته‌اند
ابن … اعتبار آب حد   همچو طفل در قرب و بعد مهر انور داشته‌اند
در بلوغ … که اثر آید پدید   گویم این لاله هم اوهام مظهر داشته‌اند
چون دم معنی و صورت …   زامتزاج خاک و آب و باد و آذر داشته‌اند
از … نام … هم یکی یک   شاه … و … همبر … داشته‌اند
در ظهور نوبت خواسته‌اند   سلطنت را ختم بر شاه مظفر داشته‌اند
تاج فرق … آنکه او   خاک پایش خسروان … افسر داشته‌اند
… اکنا مقرر یافته‌اند   … راوقف را که مقدر داشته‌اند
وقف … از … شد حکم خلود   خنجر بدخواه او را وقف خنجر داشته‌اند
گفتم … مجتمع گشته بهم   چرخ را در سیر با عزمش برابر داشته‌اند
درمشاهده … در … لطف   مهر را از نور رای او منور داشته‌اند
شهریارا چاکران درگهت   ننگ از همسری دارا و قیصر داشته‌اند

کی روا باید که با زین گرزش خصم ترا | از مکافات ایمن و فارغ ز کیفر داشتند
کشورت را ایمن از آفات لشکر ساختند | لشکرت را آفت صد گونه کشور داشتند
چون بعزم رزمگه ترتیب لشکر ساختی | هم ز نامت فتح پیش پیش لشکر داشتند
زیر رانت آسمان تک رخش صرصر تکی | کاندر اوج او همین از باد و آذر داشتند
نوحش اسد بادهای صرصر جان فکر و وهم | سر عنانش را بسرعت عزم تو همبر داشتند
از خراشش چرخ چون اندر ارض اغبر یافتند | از غبارش ارض اندر چرخ اخضر داشتند
این نه ماه و هفت و نه مهر این کاروانیان سپهر | چون بنای طرح این فرخنده منظر داشتند
از پی نعل سم شبدیز منور ساختند | ور پی گوی دم شبدیز بدر داشتند
اسپ تازی رزم سازی دست بازی تیغ | سعد تیغ آن کشور ظفر از فلک مقصور داشتند
رزم جوی معرکه آرای در اتصاف قتال | کثرت خصم ترا جمع کمتر داشتند
تا مگر اندر رزم سازی عزم سوی بزمگاه | زهره را با مطربان هر شب معطر داشتند
دشمنت را جای در دوزخ شد اکنون یاد کرد | مقدمت را بزم از جنت نکوتر داشتند
حبذا آن بزم خلد که در بهر ساعتی | خادمانش از ضیاع عید خوشتر داشتند
در هوایش طبع عنصر با فلک آمیختند | آفتاب و ماه را سرو و صنوبر داشتند
یا عوام حوران شدندی مطربان گر زهر طرف | در قفسهاش از زی فوج منخر داشتند

مجمر تو خوبان و فرزان و امیران | جای عود از خط مشکین عنبر داشتند
ساقیان نوی الحجاز کرنا شد رویت | زانکه در ساغر عیان با آب آذر داشتند
مهوشان روان دادند کو | آب خضر و آتش موسی ساغر داشتند
مهوشان رقص از زردکی | رهت رفتاری که شعری و دو پیکر داشتند
نیستی جان چرا چه دیرکان | جای دلها از چه در زلف معنبر داشتند
در عماش ان بنغمه در نظر | پس چرا از چشم دلبر بادام و شکر داشتند
نقشبندم در کارگاه عادت | امتحان را هر زمان نقش دگر داشتند
گاه بستگی گاه از فرو دین ساختند | گاه نقشی از ملک شه که زر شنجر داشتند
نیک بستند آنگاه نقش اندر تو | کار بستند از پی کار قلم بر داشتند
تا ابد نه زرخ روی عالم گیتی | نقش بستند رخ این جوهر اکنون داشتند

شاد باشی و شادمان تا باشد عالی
کانده و شادی از تو دلها مصور داشتند

باد نوروز جانان میرسد | گر نشمیمش زبر امید کان جان میرسد
باز جوان در مقدم سلطان گلزار | از پی آرایش بستان شتابان میرسد
سبزه زار از گل به بلبل در چمن | چون شتابان یکی از شبنم خوش افشان میرسد

رشک گردون شد زمین از بس که اکنون برج برج / صد هزاران طعنه از اطفال بستان میرسد

بسکه باد افشانده بر در لالهای آتشین / آب جو را طعنه بر رنگ بدخشان میرسد

گلشن از گلهای طبعم از معنی تست گنج شایگان / درج نظمم را فراوان شایگان زان میرسد

عشق او دست تصرف بین که در ملک وجود / حکم او هم بر نبات و هم بحیوان میرسد

سرها را مانده حیران بین یا بگو یارب که گفت / در چمن آن سرو قد اینک خرامان میرسد

چشم نرگس شد سفید از انتظار مقدمش / کو نه آگاه است کو آن چشم فتان میرسد

گل به بلبل هر زبان آه همانا آن نگار / بار دیگر رشک گل اکنون در گلستان میرسد

بس کن از بلبل فغانها کاینک بوی گل [illegible] / از دل افغان کن که باز آفت جان میرسد

او بفکر اینکه از لذت بر دم درد ها / من بامید خوشی [illegible] خاطر که درمان میرسد

آمد و در گلستان دیدم ز خط و عارضش / گلستان دیگر از نسرین و ریحان میرسد

گفتم ای زیب گلستان [illegible] و مبین این / تا چسان دلبر به درد دردمندان میرسد

گفت هان دردرا درمان این باشد که گفت / کی عاشق هرگز از خوبان [illegible] میرسد

زخم گر باز است باید هم از زخم دگر / درد گر عشق است افزاید [illegible] میرسد

گفتم اینک روز نوروز جلوس شهریار / گر سر صد قرن کز روزی بدیشان میرسد

روز نوروز است امروز از سپهر [illegible] / در جهانها کهنه از بخت جهانبان میرسد

صبح

صبح عید بهره بود از نعام شاه / جرعه را گر تو نفیسم جمله حرمان میرسد

افتخار جمشید آنکه او / آسمانش را شرف بر اوج کیوان میرسد

از نسب نیز از [illegible] میرود / ور نسب تا بنگری سلطان بسلطان میرسد

منتشر [illegible] آنکه خدمت میبرد / خدمتش بر دهر از روی خدا اکنون فرمان میرسد

بلبل [illegible] در دستان [illegible] ندید / جور در عهدش همای بر بحر و ارکان میرسد

شهریار [illegible] دم بدم / آنکه در گلشن بکنون از ابر نیسان میرسد

تا بدیدت را امتزاج ما و طبع / فخرها بر عقب چرخ از فخار ارکان میرسد

بر مخالفان شکر کان [illegible] تو / فخرها امروز دانا را [illegible] میرسد

روز محشر [illegible] غوغایی را / منکران را به ثبوت حشر برهان میرسد

از غبار [illegible] تیر دوستان / روز چون شب شد چو روز این هر دو یکسان

تا [illegible] حکیم از [illegible] / بر فراز سطح گردون گرد میدان میرسد

بارها [illegible] / از دو جانب بسکه بر گردون گردان میرسد

تیر از آب آتش گوید عاشق / بر وصال یار خود اینک ز هجران میرسد

تیغ اگر [illegible] خون گرید چو ابر / ور بود عاشق چرا چون [illegible] میرسد

[illegible] حباب از خوشی [illegible] / در زمان از [illegible] زندان میرسد

تیره بختی [illegible] لباس [illegible] / کرم خود با هر کس رخشان و عریان میرسد

چون برآید بر سمند دیو پیکر بادپا
هدهد نصرت همیکو بر سلیمان میرسد

آسمانی بر زمین سیر او زدگاه خرام
وز زمین بر آسمانها تا که جولان میرسد

گر برانگیزد تو شد یکره از ضعف و اختراع
تا بسرحد وجوب از خواهر آن میرسد

چون برآرد زامان دست ملاذ پیشتر
خصم را دست اجل سوی گریبان میرسد

باز میدارد اجل دست از گریبان کسی
کش ز تو دست امان بر طرف دامان میرسد

رزم تو سیارگان دیدند گفته الحذر
زآتش خشمش کنون آفت بدوران میرسد

مشتری ترسان همی تابید کیوان شد روان
ماه با زهره دید ارزه هراسان میرسد

گفت کیوان چون شنید آن تیر که خجاجو زهره گفت
مانده از نستی به افتان و خیزان میرسد

گفت با مه هیچ داند تا چرا ماه زرشت مهر
گفت او را نسبتی با رای سلطان میرسد

مشتری گفت همانا تیر ماند پس بکار
کز دبیران خدمتی او را بدیوان میرسد

هم ثنایت واجب و هم ممتنع شد چون کنم
زانکه در ذاتت سخن برتر ز امکان میرسد

آن آهوان نفرین بر طرف گلگره تر شر
طرف گلستان سنبلین از نافه جان پرورش

افزود زیب گلستانها چون سبزه سر زرد از لبش
بنگر بتاراج خزان از سبزه گل برگ ترش

زان سبزه چون خیزد صبا در سنبل آورد خم
دلها فرو ریزد صبا مشکین بدار از عنبرش

تالاهر

تا از کمند سنبلش شد اثر
از دل دلی تابد بیرا ز رگ گل نازکترش

در آن دو تا از ما دلی شد مبتلا
میکرد چون دلها یارب چه آمد بر سرش

بر گو این عجب شبه جو خط سر زد زلب
رخسار و خط روزیست و شب آن شب ازین روز خوشترش

بند شان چو مرغ گهر آلود من
آن آتش و آن دود بین پر آب از آن چشم ترش

بکمند انشاء از رسم میمار زر سر
اعجاز داد در بکر جوشن ز خط بین در برش

آن مار مغز موی تر
آن افعی آن نفحاتی بار دل زلف کافرش

رخسار ضیاء زیر آن شبه تیره یار من راه شد
بنشسته بر رخسار مه گرد از مشک ترش

در قید دل چون شد دل گیر بر درش
رفت از کفش کالای دل کو غمزه غارتگرش

بر خار زد امن خون گلزارها
آری گل آرد خارها این طرفه آب از آذرش

تا دل ز تن سکنی در نهوش فرزده
باشد بفکر خویشتن اکنون که آمد باورش

هر شب بکر مو عده بودن منتظر
باور نکرد از من مگر وقتی که آمد بر سرش

معشوقه دل عجب و دلداده‌ای
افکنده و قباله به مجروح در کف خنجرش

هم خطش به هم سبزه مرا گلعذار
هم گل میان خار به ایمن زگلچین پیکرش

هرگز نه در دست ما ز آن گو دهم
نقد اردهی صد جان کنار وعده مشتاق زرش

شد عهدی کما یا بنگی ورکشیشیگ
هکا خویشش یک عشق و هوس گمان بر سرش

آن طراز غضب دیدنش آن ویدن خندیدنش | آن بی‌سبب بخشیدنش آن بخشش صله‌اش
با غیر گفتن تا سحر از محرمان کردن حذر | همچو صبی خواندن ببر بیجرم راندن بارها
چند از دل بیهوده کو مهر بتان کینه جو | برکن از آن [illegible] گر از دو چون [illegible] نبود از [illegible]
تا راهی بگسسته به جام هوس بشکسته به | درج غزل در بسته به ناسفته خوشتر گوهرش
عید است و دارد هر کسی فکر نثار مجلسی | کی‌ام تو از زر مفلسی کو هر فشان جان [illegible]
قانون مدحت ساز کن مدح ملک آغاز کن | درج معانی باز کن کو هر فشان شور درش
شاهنشه عرش آستان خورشید کیوان پاسبان | فتحعلی شه کز شهان هرگز نیاید همسرش
عید آمد از غیب [illegible] | نبود عجب گر زین شه کو هر فشان شد بر سرش
هم ابر گوهر بار شد هم شاخ گوهر دار شد | هم کلک گوهر زار شد از طبع گوهر پرورش
باغ خلافت [illegible] چون گلستان از خزان | اکنون چو از گل [illegible] رونق رسید از [illegible]
بزم طرب [illegible] مجلس [illegible] | ساقی به قد طوبی [illegible] از باده بر کف کوثرش
نا خورده می نبود عجب در خط شفق [illegible] | گردد شفق سیمای شب چون خور [illegible]
تا رزم شه بر پا شده مجمر تن اعدا شده | جان [illegible] سپند [illegible] شده تا شعله [illegible] مجمرش
شاه ملایک پاسبان بر فرش عرش [illegible] | تخت شهنشه عرش دان [illegible]
خورشید جمشید شان [illegible] حشمت اسکندر [illegible] | کز زر فشان [illegible]
ماه از [illegible] شرف [illegible] | تا [illegible]

خورشید

خورشید [illegible] بهرام [illegible] | کیوان [illegible] پاسبان [illegible]
ملک [illegible] جان از عدل [illegible] | گر هم دارد [illegible]
عز شه [illegible] زمان سوی [illegible] | [illegible]
تا گردش بود تا عید ها میمون بود | زاقبال روز افزون بود هر روز عید دیگرش

معمور بادا [illegible] منصور بادا لشکرش

مسرور بادا خاطرش معمور بادا کشورش

سوی طهران [illegible] را از اصفهان آورده‌ام | تا که از [illegible] مکان [illegible] آورده‌ام
تا که از [illegible] | رخت هستی جانب دارالامان آورده‌ام
تا که [illegible] جان برده‌ام | نیم جانی بر در پیر مغان آورده‌ام
راحت [illegible] در دوزخ مقام | این زمان جا در بهشت جاودان آورده‌ام
جنت از دوزخ شود [illegible] | نه به تهمت این [illegible] ز اصفهان آورده‌ام
قهر شاه را نام دوزخ [illegible] | لطف شاهست آنکه نام او را جنان آورده‌ام
شاه گیتی فتحعلی شه آنکه [illegible] | از نخستین تا زبان [illegible] آورده‌ام
نیست چندی [illegible] بر زبانم [illegible] | مدح او آموخته آنکه زبان آورده‌ام
[illegible] | خویش را در سایهٔ آن آستان آورده‌ام

گفت کیوان قدر من بالا گرفت زانکه من   روز روشن خود را بدان در پاسبان آورده ام

مشتری گفتش سعادت آنچه اندر قوهست   در دستانش را قرین در یکقران آورده ام

گفت مریخ از کمان آسمان تیر بلا   هر چه آید دشمنش را نشان آورده ام

مهر گفتش سالها در سایه رایش شدم   این همه نور و ضیا از فیض آن آورده ام

زهره گفتا بعد از اندر بزمش از چنگ گران   چند روزی نوبت بد در آسمان آورده ام

گفت مه گویم چرا گاهی هلالم گاه بدر   خلق را تا چند زین ره در گمان آورده ام

تا به بزم او کنم که ساغری گاهی دفی   خویش را گاهی چنین گاهی چنان آورده ام

با عطارد گفتم ار کلکش هزاری شرم گفت   پس چرا چون خموشی بر زبان آورده ام

گفت عنصر با وکالت چه مرا گویم اگر   زامتزاجم این چنین صاحبقران آورده ام

آنکه از فوج ملک بالا تر آمد کی گروه   تا یکی گوید این آورده آن آورده ام

گفت حق کو را را مظهر اسمای خویش   از فراز لامکان سوی مکان آورده ام

شهریارا زینهار که تو خود آگاه از غرم خویش   زیر پای سر لوح کن فکان آورده ام

بارگاه قدر را سر زد الحق که گوید گاه گاه   بر زمین از خویش سد آسمان آورده ام

تا بسوزم ز آتش رشک آفتاب چرخ را   آفتاب طلعت شاه جهان آورده ام

چرخ به هر حرف عقد آورد گر گستاخ   من درین ار شه گیتی ستان آورده ام

آسمان

آسمان نه خیمه گر از انجم است   من سپاه بیکران از اختران آورده ام

از هجوم آمده گردم کشن   راه این درگاه سود چون کهکشان آورده ام

خسروا دوران این درد آشنم   تا نگوید کس از این سود زیان آورده ام

بنده گانه زحمت بمنوع خویش   با هزار امید در سلک سگان آورده ام

که بود بستم مژده سوی اصفهان   کز عنایات شه این آورده آن آورده ام

همچو خطم از زر دروی لطف کرده ام   مجرمان را از خط عفوش لالان آورده ام

ابر آزادی شه گلستان اصفهان   ابر آزار لطف گلستان آورده ام

لطف شد بر اصفهان کان گهر   تا بشر چو رشته تابان سوی کان آورده ام

کرمیه خضر از آب تشنه حقه   من زمکهای شه بر جمله جان آورده ام

جو جهات عفوهای بیشمار   بر در شاه جهان این بهر آن آورده ام

کامکارا بخت تو گوید مریخ   یکدو روزی خصم را گر کامران آورده ام

گر نسر ابر دست تنگ دل   جابجا این در کهکشان آورده ام

آفتاب اول فرزندان کرده ام   پس چو شمع صبحگاهی در میان آورده ام

تا بدور ایس باز داند قدر خویش   این شگفته بهار استحان آورده ام

با رها بی گلشم از خون غم خوری   زانکه ساقی در زابه بخشش توان آورده ام

دو تنش را و با ابد هم چو الف بت دل هوام | هر تنش را با نهایت سرگران آورده ام

هر زمان باد اخطابت از رقفان شهریار | بو العجب نقشی بدوران عیان آورده ام

دو دستت را اگرچه در عرق زعفران آورده ام | عارضش را همچو شاخ ارغوان آورده ام

دشمنت را گرچه هر دم خون ساغر کشم | چهره اش هم چو برگ زعفران آورده ام

باشد از انصاف کسی عیسیم نخوند زحمتی من | هم مگر قافیه هم شایگان آورده ام

هست این نظمی که گوید انوری از افتخار

این قصیده از برای امتحان آورده ام

یا رب این قصریست از جنت پدیدار آمده | یا نه گلزاریست خود جنت پدیدار آمده

نیلگون دریاچه است یا کز بیدی تا کنون | آسمانی کاه ثابت کاه سیار آمده

نیست پیدا این عکس آبش کاسمان | دیده تا بر رفعت قصرش نگونسار آمده

دیدگه منزل تر از لب ... | عکس گلزار است و گل آنجا نمودار آمده

قصر در گلزار و اندر قصر گلزار دگر | اشجار را هر طرف از نقش دیوار آمده

نه بهارش را خزان و نه خزانش را بهار | با بهار او چه خزان آنجا پدیدار آمده

گلبنش را آفت و سبزه اش را انتر | نه ز باد آذری نه ز ابر آزار آمده

شاهدان بی پرده سر برکرده از هر ... | بیدلان بی پرده با دلبر بگفتار آمده

در کنار مه ... شاهدی در هر کنار | عاشق در هر طرف لب بر لب یار آمده

میکر ... آسوده از رنج ... | عاشقانش فارغ از بیداد اغیار آمده

شهریارا ای که زابر جود تو | دهر خرم همچو باغ از بهار آذار آمده

فخر و عزم ... موکبت | ملک آشفته تر از زلف دلدار آمده

بسکه از انتظار شهریار | مانده نرگس همچو چشم یار بیمار آمده

گل زند تا ... همایونت به شوق | سر زنان شنخته با ... آمده

ابر از بهر ... گوهر کسب | در رهت باد آتشین رشک تاتار آمده

که بود یا ... قصر دین | طوطی طبعم این ... شکر بار آمده

آفتابست دون ... | یا شهنشاه جهان بر قصر قاجار آمده

آفتابی لیک آسمانی کاندر آن | آسمان چون نقطه اندر خط پرگار آمده

شاد ... هیک ... | کز خراسان مژده فتح سپهدار آمده

هر کی شهر با شهریاری ... | یا بغارت رفته از دی باز نهار آمده

چون ... آمدی ... | غنچه فیروزه کون ... آمده

هر چه را ابر از ... سال دگر | ثابت است آن ... هزار آمده

خواستم دیگر گویم عقل گفت | حاشی سد این ... بار آمده

ظلم ... عدل تو ... | تا زمین ثابت شده افلاک سیار آمده

دولت و حکمت به عالم ثابت و سیار باد

تا زمین ثابت شده افلاک سیار آمده

جاودان این قصر یارب در جهان باشد همی — کاین جنان است و جنان خود جاودان باشد همی

از کرانش تا کران شادی کشان عشرت فزا — تا بود ز آفات دوران بر کران باشد همی

آن جهان جان و زان جان جهان آسوده شد — تا جهان آیین چنین یارب چنان باشد همی

در همه کون و مکان مانند این دلکش مکان — در مکان تا سیر فکر در لامکان باشد همی

کوثر آب اندران گلزار خرم چون بهشت — تشنه جویان چون بهار سو دوان باشد همی

هیچ هستی در جهان نا هیچ اندر چشم آن — آب اندر حوض و حوض اندر میان باشد همی

با چنین آب روان او را جهان بر در سنم — دور نبود گر بهارش بی‌خزان باشد همی

این روان در روی مشتاقان با که از سر اعتدال — در هوایش سرو را در تن روان باشد همی

یا که رضوان غلمی از پی خان ما محو اوست — راه غلمان سوی بوسش از فغان باشد همی

یا بهشت است و دران غلمان گزیده‌ترین مقام — یا سپهر است و ملایک را مکان باشد همی

روی ساقی در حجاب زلف چون مه در سحاب — گاه پیدا از صبا گاهی نهان باشد همی

در کف او در هلال زهره دختر از هر طرف — آفتاب و ماه را با هم قران باشد همی

باده از ساغر بران ما نارعیان کاسه در کسوف — آفتاب از جرم مه نیمی عیان باشد همی

احتشام ملک را از همتی بگر — ورنه پیشکش می ملال اندر جهان باشد همی

خوشتر از اقبال و ماه و آفتاب — جای آن باشد که در وی جاودان باشد همی

هر که بیند این بنا اندر گر کند — با که باشد گر نه با دی توامان باشد همی

در کنار ملک چون لاله آتش مر آب — نیست عجیب بود خصم از گران باشد همی

آستانش همچو خورد از چه گفت — گفت این فرق از زمین تا آسمان باشد همی

بر در شر انده ره پیدا از ان — با هنرمندان فلک که مهربان باشد همی

هر که سوی آستانش رو کند — آستانش تا قیامت خصم جان باشد همی

آسمان از

واگه سود دارد از نبرد ادخ — چون من از جور حوادث در امان باشد همی

دست او را بر کوه عقل گفت — کاش سید که کجا این هیچ آن باشد همی

هیچ دیدن ببارد ابی — یا شنیدستی محیط اندر فشان باشد همی

نام او ماهی است در معنی لفظ — وین سخن را تیغ و کلکش ترجمان باشد همی

مفخر شاهنشه آنکه او — مهر و کینش مایه سود و زیان باشد همی

طبع او بحر جهان آمد همه — دست او در رزق خلاق را ضمان باشد همی

پادشاها حسن ده فرمان را — از که از آن کوسجکش آسمان جان باشد همی

شاد بنشسته اند انسان که داد — آنکه پیکو ترش نشر در زمان باشد همی

چون نشینی بر فراز آن همایون بارگه | آفتاب بر فراز آسمان باشد همی
ثابت و سیاره بهر خدمت شهزادگان | آفتاب دیده کسب از اختران باشد همی
آسمان بسپرد با بخت تو از جزل قصب | هر سو آرد خوف هر جاروان باشد همی
از نظیر تو فلک جف القلم گفت از ازل | در مدیح تو ملک رطب اللسان باشد همی
بر سر آنم که سر بر خاک درگاهت نهم | با تجسم جان دهاد در تن توان باشد همی
دور ازین درگه چه باید بود چون دوزخ است | من گرفتم خود چو جنت اصفهان باشد همی
حسن میجستم بهر جت از غواص فکر | گوهری کان در خور آن آستان باشد همی
در معانی گفت کی گنجد میان چند شعر | در نگنجد همچو مغز در میان باشد همی
پس بسوی آسمان رو کردم از بهر دعا | قدسیان را دیدم این ورد زبان باشد همی

تا در جهان باشد همی او در جهان باشد همی
کامیاب و کامکار و کامران باشد همی

این بزم شهنشه جهان است | یا ساحت روضه جنان است
این روضه اولین سپهر است | یا غرفه چارم آسمان است
یا گردون نهشت بارگه سان | یا بارگه فلک نشان است

برآب

برآب حیات آن ... را | صد گونه شرف یکی از آن است
گر مردم چشم نهان شد | در دیده مردم این عیان است
خاکش زره کانست | آبش همه مایه روان است
ماهست که بر تخت | یا شاه بر اوج آسمان است
در ساحت او زوشان | آمیزش چرخ و قبتان است
هم برسر شهاب است | هم در ره پرنیان است
تا سبزه ... شد | تا چرخ مسیر اختران است

برتر ز سپهر سایه اش باد
خورشید بزیر سایه اش باد

حدش که بر مراد است | دوران شه فلک نهاد است
ارکان چه ده هر | جود و کرم است و عدل و داد است
تا رونق کل دهد ابر | چون دست شهنشه جواد است
هم چرخ دابسته است | هم شاه در کرم کش داد است
باد از پی گلستان | عدل از پی رونق بلاد است
بنیاد بر اب حالت | اجزای جهان در ازدیاد است

روز از اثر بهار هر روز | چون دولت شه در امتداد است
امروز بزور کار دانی | آن چیست که ناقص او فتاده است
یا قدر شب سیاه بخت است | یا بخت عدوی مرنهاد است
تا زینت دشت را زیاد است | تا رونق گلستان زیاد است

خرم ملکش چو گلستان باد
گلزار دی ایمن از خزان باد

از بخت شهنشه سرافراز | عید از پی عید میرسد باز
هم بزم ز مطربان پرآهنگ | هم باغ ز بلبلان پرآواز
گل بار خار بار هم رنگ | با بلبله بلبلان هم آواز
بطها تا شده سر بریده از هم | مرغان چمن گرفته پرواز
آفاق ز جود شه سراسر | عیش و طرب است نعمت و ناز
آسوده جهان چنانکه آسود | عاشق ز رقیب و کبک از باز
هم زاهد و ساغر گشته همدم | هم ره و گرگ گشته دمساز
رفت آنکه نصیب عاشقان بود | هم رشک نهان هم آشکارا
عدلش در دهر آن اثر کرد | کز عشق هوس شده است ممتاز

باآغاز

باآغاز مباد انجام | در انجامش هزار باد آغاز
تا دور زند فلک بکامش
تا باده طرب دهد بجامش

حاصیه در سر کش است | آسایش زخم در خدنگ است
ادوار را شتاب است | دوران نشاط را درنگ است
دست گنه دراز است | پای ستم و ستیزه لنگ است
از بار ما درگه شاه | بر گردن چرخ پالهنگ است
بردی است نام بخشش | کو گر که سیم و زر بتنگ است
خورشید لعل و یاقوت | از تابش او به آب و رنگ است
با حضرتش خطاب در داد | از بسکه نقاب او بتنگ است
کی پادشه این نه جای جنگ است | ای پادشه آخر این نه سنگ است
در کام موافق | تا شهد مخالف شرنگ است
هم شهد قرین جاش | هم شاهد آرزو کنارش

ای فرش سرش والا | عرش از تو بفرش آشکارا

ز واجب و نه ممکن آمد — در دهر ترا نظیر و همت
فتنه بعهد دولتت مفتون — اقبال بروی تست شیدا
این همچو سواد لیل خفاش — آن همچو ضیای مهر حربا
آروزم به بزم چون خرامی — در سایهٔ چتر آسمان سا
بر دست گرفته دست نصرت — بر پای فکنده فرق اعدا
شاد از تو روان ملک و ملت — خرم ز تو جان دین و دنیا
کز باله کوثر است تسنیم — در حاصل معدن است دریا
گر دست تهمتنت و دستان — در ملک سکندر است دارا
در مجلس بزم و عرصهٔ رزم — بستان و بده ببند و بکش

دور مه و خور بکام بادت
این ساغر و آن مدام بادت

هر کو رخ خصم ترا جدا دید — از شرک جدا بکرد توحید
ای سایهٔ آفتاب یزدان — در سایهٔ رایت تو خورشید
آورد ز تو جهان دیگر — جاه تو جهان چو مختصر دید
از رای رزین علمای مصابیح — وز فکر متین درای مقالید

جود و کرم و عدل شاه ایران — عیش و طرب و بقا مؤبد
هر قطره نظیر دریا — هر ذره ازان عدیل خورشید
هر مفلسی بجای قارون — هر ناکس او بجای جمشید
بر نیکوان نشد کسی — هرگز ز مراد خویش نومید
از بارگاه اقبال — بازوی تو اعتضاد تایید
عید تو بفال باد مسعود — سالت همه روزه باد چون عید

اجلال همیشه بر درت باد
اقبال کمینه چاکرت باد

تا درگه شد مقامم — از چرخ همی گذشت نامم
هم جام بین دستم — هم شهد طرب رهین جامم
هم صبح شام بختم — هم بخت رمیده گشت رامم
از چرخ رسد هر صبح — بر درگه شه رسد پیامم
با چرخ [illegible] باشم — بر درگه شه کمین غلامم
در حضرتت دید روزی — گردون بمن و به احترامم
آغاز [illegible] گردد چون [illegible] — منظور ملک بصبح و شامم

در پیشگه حضور شه ساخت
اول بر پس ستون مقام
پس ریخت بکام خویش ناخواست
زهر و ستم و جفا بکام
بر عدل شهنشه ام امیدست
کز چرخ بگیرد انتقام

غم دور ز هر رخ خاطرش باد
پیوسته نشاط بر درش باد

ای خسروی که دست فلک زیر دست تست
منت خدای را که کنون دست دست تست
کامی ز فقت خرد چو کام تو آسمان
کوئی عنان توسن گردون بدست تست
ذات تو نیست واجب اگر چه ز ممکنات
قول بی خطا جواب الست تست
آئینه سکندر و جام جهان نما
رای صواب بین و دل حق پرست تست
خصم از قفای حکم تو تیمه چگونه بر
کو از ازل بحکم قفای شکست تست
ور زانکه زند جواد لاف همسری
از ابر من چه باک که فاتم بدست تست
شاها اگر گذشت ترا لطف مرشله
از بخت نحس عدو اقبال پست تست

شاها هلال ماه نواز آفتاب خواه
ابروی یار بین و بر سایه شراب خواه
هر شب هلال عید ز ابروی یار بین
و اندر هلال جام ز رخ آفتاب خواه

خواه

چون صبح بر دهد اوراق شب بیاد
کاهی بدست مصحف و کاهی کتاب خواه
روز از سماع کن بشب
کفاره از ترانه چنگ و رباب خواه
از بهر آنکه اندیشه نشوت
از دست یار غرمی بیحساب خواه
زان آب چو کشتی جرعه خصم را
همچون خسی در آتش نقشی بر آب خواه
جز دل بدل رضای تو باد شاد
هر دل که جز رضای تو خواهد خراب خواه

گلزار محفلت که همی باد باشد
پیوسته خرمش ز فیض سحاب خواه

غنچه خونین از لعل سخندان تو باد
گل چو من تنگدل از غنچه خندان تو باد
خسته کاری بر بوی تو نیست
همچو سنبل ز زلف پریشان تو باد
آنکه در شهزاده بحیراند تا
رشک نکذارنت بگویم که حیران تو باد
جان حضور شهنشه جهان
چون دل خسته ام از ناوک مژگان تو باد
حسن واستیه ایوان تو شد
مجمع خیل ملک بدر دیوان تو باد
شب عید ده ز رخ تو شد
جلوه گر ماه تمام از کف غلمان تو باد
تیر اگر چو قلم بردارد
دیده بهر دو خسته با ناوک مژگان تو باد
مهر اگر شمع طلعت تابان نکند
از فلک کمتر صفت دو در چو گان تو باد

گر بخصم تو کند ترک ستم ترک فلک — خاک آن تارک او در سم مرکبان تو باد

مدحت مشتری از جان بتحسین شنود راست — همچو من بنده سرافکنده ایوان تو باد

تا بود روز و شبی زهره و کیوان شب و روز — مطرب بزمگه و حاجب دربان تو باد

خصم را جز بگریبان نرسد دست فغان — گر بجای رسد ش دست بدامان تو باد

اگر آن با تکران عدل تو آفاق گرفت — از ازل تا ابد مدت دوران تو باد

گر زشت یته تحسین تو شد درج زخط — دارم امید که شرمنده احسان تو باد

در بزم سوی چه خواهی نظر کنی

اول ز رنگ نگاه مرا خبر کنی

چندیست خو گرفته دلم با جفای او — این ناله دقت سند که در آن دل اثر کنی

در نا توانیم عبث آنکه بگذشت — بودم امید آنکه جفا بیشتر کنی

نومیدم مگر که پس از صد نگه بغیر — شادم به یک نگاه بسویم اگر کنی

شرم از خدا و خلق نباشد ترا اگر — اندیشه را ز انتقام شه دادگر کنی

شاها جفا و جور نکویان ز حد گذشت — ظلم است اگر تحمل ازین بیشتر کنی

ملک جهان قضا بره همتت نهاد — حاشا که التفات بدین مختصر کنی

آرایه آسمان همه شب خویش را اگر — وقت سوی نشیب ز ایوان نظر کنی

شاه زوی چو عند جلوه آفتاب — باشد بشب بسویش نظر کنی

رخسار تو ز خاره دار ز خاک شد نظی

هم خاره لعل سازی و هم خاک زر کنی

کنون که دست سبزه فرش سبزه شبنم — کنون که بهر تبسم کشاده غنچه لب از هم

کسی چرا نرود بباغ با لب خندان — چرا کسی نخرامد براغ با دل خرم

شکفته شاخ گل باغ طراوت شقایق — دمید چون خط خوبان بگرد باغ سر غم

دهر روا تهی و سحاب بکستر — نشان ز چهره رنگین ضمیر ز دیده نم

سحاب دانه کجا [illegible] — برای چیست که بارد ز دیده اشک دمادم

منظر [illegible] آب سمند — که در دلم چو غمی بگذرد ز هجر تو همدم

شراب برد و برد از دل — سرود در غمم خوانند و برآوردم از غم

ز شوق کف آن بگردد بر دهان — خانه خضر و لادی بگرد عیسی مریم

بلحن [illegible] — چو مطربان خوش الحان بگرد قبله عالم

بانگشت [illegible] — دو تا شت از پی تعظیم قد چرخ معظم

سپهر عز و جلال [illegible] — که بر سر [illegible] یک نیزه زد بجای آب و علم

شهی که دارد وجود [illegible] — شهی که چرخ بری از شکوه اوست [illegible]

چنانکه فسخ امامت بر تو فرض است مفوض   چنانکه ختم رسالت بمصطفی است مختم
امور دهر یکایک بامر اوست منسق   نظام ملک سراسر بحکم اوست منظم
سردرگاه د زبان وسری آشنهت کردن   بیند اوست مقید دماغ اوست موسم
گرفت خاتم ملک اهرمن اگر ز سلیمان   نگر که ملک سلیمان بدست تست چو خاتم
بر آستان جلال تو آسمان ننهد پا سر   به پیش رای منیر تو صبحدم نزند دم
نگفتی ادب رب ابو البشر ز جهت   دمید مبدع اشیا چو دم بقالب آدم
فتد ز خشم تو گر رتقی بجسم جبال   کند عنایت لطف تو اثر چو روح مجسم
بری چو دست سوی جام آفتاب بشر کن   که با تو شرح دهد داستان مملکت جم
در آب چشمه زمزم ز نعمت ای [illegible]   غبار درگهت ار نیست ضم بچشمه زمزم
بردرگاه تو [illegible] علمای [illegible]   زکار رودار تو رفت از میان فسانه رستم
زهی اوامر تو در قضا گرفته تقدم   خهی نواهی تو در قدر گشته مقدم
بر در رزم چو آن شاه شیر حمله در آید   بزرگاه وصف در صف عدو در [illegible] از هم
فتد ز سطوت تو اضطراب در دل آسمان   شود ز هیبت تو زهره چاک در تن رستم
عروس فتح جلوه گر بعرصه هیجا   زباد حمله کشاید زهم چو گیسوی پرخم
ز سهم تیر تو از کام مار از دهان [illegible]   ز سهم تیغ تو از چنگ شیر شرزه بر دشم

بهارم

بهار تربیه عدل تو منزل   هزبر تیغ ترا چنگ عدو تو مطعم
شود ز تلقین تو چو مردمان رام   کند ز خنجر شیر اژدهای تو شیر زبان رام
زپاسبان [illegible] صعوه شاهین   ز عدل تو بکشد انتقام گور ز ضیغم
از آن درخت شد از لاله زار خندان   که در بهار کشید زبان بمدح تو درهم
مراعه در حق تو [illegible]   مسلمست که نتوان شدن بمدح تو رستم
دم از سپهر صبا من بید [illegible]   شها چه جلوه کند با وجود نیر اعظم
همیشه تا [illegible] افتخار کیستی   مدام تا ز لباس [illegible] ابنا [illegible]

بافقان تو بر سر نهند افسر زرین
بافقان تو گر کشند جامه ماتم

ای نظم بود دوش فلک   ای شاه که در دولت هم آغوش فلک
آوازه [illegible]   آوازه ز شعر [illegible] گوش فلک

صبح بهمن چمن بلبل نوا خوان آمده   بر شاخ سرو نارون قمری در افغان آمده
هم دل گل [illegible] هم مرغ دل [illegible]   هم شمع دل گل روشن شده هم غنچه خندان آمده
خیز از [illegible] جام [illegible]   کام از [illegible] چون گل بستان آمده
عید آمد [illegible] سجاده [illegible]   گز ابد عیش از [illegible] تو مهر [illegible] آمده

تا نی خط کشم خط شرح کیم ام ازین ‌ ‌ در طور سینا بر شه موسی عمران آمده
ماه نو نشد این غرق خون تا گم کوهکن در بیستون ‌ ‌ تا ساعد شیرین بردن از خمه عریان آمده
این نقد سکه جعفری مانند بهار جمری ‌ ‌ وین کوه زر پشت افسون گر زبار شیر در انبان آمده
در دیده از مشک ده سر دان گشته تیر گوی دو فنون ‌ ‌ فرهاد در از بیستون شیرین عیان آمده
قمری ز شاخ لعد نوان بجهد ز دل ها تو دوان ‌ ‌ در پای هر سرو روان سر در خرامان آمده
در هفت خوان تیغ آخته بر قلب دیوان تاخته ‌ ‌ هر هفت خوان بر دوخته از دست دستان آمده
خنگ سپهر تیز رو آهسته تک بسیار رو ‌ ‌ مهر شش ستام و ماه نو داغ از تسلسل ران آمده
آمد ز بس تیزی بسر در سنگلاخ باختر ‌ ‌ آن نقد سیمین نعل در که نمایان آمده
چندان نمو اچند از هوس بهیمه میرام نفنس ‌ ‌ هر کشتی نوح است دل بر که ز طوفان آمده
افلاک چرخ حقه خاک دلو را در بدر آمد ‌ ‌ زیبد در زر بنگاه و که این ز فسون آن آمده
زان دلو صه از کهکشان رود دست ارزیر گردان ‌ ‌ زان کشته زار آسمان نیکو بریان آمده
خواهست گردون یکسره از سنبله در دل تره ‌ ‌ سر و حمل مرغ و بره بریان آن خوان آمده
گردون چراگاه رمه در دو رمه تو با هم همه ‌ ‌ نی در لب از روز نمنه خوراو جهان آمده
گردون مگر از هر دو دو در مدح خسرو زد دم ‌ ‌ گر گوهر انجم همه افکنده دامان آمده
سلطان کیقباد و سر سلطان خاقان کیخسرو نشان ‌ ‌ کشتی گردون گرد کمان در زیر فرمان آمده

سلطان

سلطانی از خاوران تا باختر ‌ ‌ تا آدمی شد جد و پدر پیوسته سلطان آمده
مه قبه خرگاه برتر از مهر ‌ ‌ کمتر غلام درگهش دارای دوران آمده
بحر او در جوشش موج نثار او ‌ ‌ ابر از کف دربار او پیوسته گریان آمده
از صد لره با هم جران گرده ‌ ‌ در آن شب در این شهر [illegible] آمده
فرمانبر آن ملک تا این عصر ‌ ‌ بر درگه شاه بصد دربان دربان آمده
ارزو فر جور ادی شد جلوه گر ‌ ‌ حوری که در چشم هنر مانند انسان آمده
ایوان دین بنا کش سر کیوان آمده ‌ ‌ کیوان ز سلم زر پا بر سطح ایوان آمده
آن روبرو در رکن دوران تقاء یقین ‌ ‌ بدرگه و در زنگی بین از روضه رضوان آمده
کوثر ز دنش ان جوید ز جوی گهکشان ‌ ‌ و از اره کوهر فتان چون دست سلطان آمده
گر از نو نسب دارای اسکندر حسب ‌ ‌ کیخسرو و خاقان لقب کش بنده خاقان آمده
آن روح به بین آن چشمه حیوان ساحی ‌ ‌ آن غرفه ایوان بین کش سر کیوان آمده
شهزاده کاهی از شهرستان مه ادهم ‌ ‌ لیک با ایوان شهی با هم شبستان آمده
در مقعد تا بزم از دل بر ‌ ‌ باز از به رقص آن پری کاکل پریشان آمده
سر و نهده تا رام عقد وجان شده ‌ ‌ گاه آستین افشان شده که پا کوبان آمده
آن غمزه فاد معد در بردن قصد دلها ‌ ‌ وان زلف چو دست موسوی وان طره ثعبان آمده
تا نی نواز زهره در وجد و طرب ‌ ‌ در جام زر ماء العنب با مهر رخشان آمده

از خنده رو ولیکن بنگر بر برگ گل شبنم کر | زان طره درهم کرد دلها پریشان کرده
هم زخمه اشک دل خون کن بر زخم دلها خنجر | در دو دست هر گلشنی مرغی در الحان کرده
عکس است در آن سکین با خسرو دنیا و دین | خورشید بر چرخ برین با شه بایوان کرده
بر تخت در مینوی شام غازیان بنیاد کرده | یا هدهد از شهر سبا پیش سلیمان کرده
تا خاوری از خاوران تا کنز عرفان کرده | جبریل کوئی ز آسمان با نفس قرآن کرده
بگرفته تاج از سروران از باختر تا خاوران | زان زد بر دانشوران محمود اذان کرده
بر صحت این مدعا کفار بغداد گواه | آری گواه مصطفی آیات قرآن کرده
بر لب دم عیسی مرا بر دل کف موسی مرا | صد طوفان و طور مرا اجرا و جولان کرده
این کار رو دعا است این اسرار سبحان است این | اشعار خاقانی است این در رزم خاقان کرده
لاحول از این کف رفتن آشفته ذهن سخن | گوئی که بر کف من آثار پنهان کرده
من کیستم دیوانه دیوانه بی سلسله | بر جان شیران [illegible] ثناخوان کرده
هم خاک بادم بر زبان هم خاک بادم در دهان | گوئی بر آن من زبان بر عقل نقصان کرده
دیوانه ام باور شده کور افرد باور شده | حیرت هجوم آورده سودا طغیان کرده
یارب بپذیر عذر من [illegible] شرح سخن | خاقان که از نظم خوش محمود حسان کرده
پایه برازنده طارمش تیره برازنده [illegible] | محکم بسته بخشش دانی چه دیوان کرده
السده است صدر جهان تیره برازنده [illegible] | مال از جهان تاج از شهان باج از خراسان کرده

از طبع

از طبع سکین خسروی منعم گدا | دست تو همنام سخا چون ابر نیسان کرده
تیر مرغ تیغ تو رتبه سر فلان | دست تو ابری زر فشان دل بحر عمان کرده
کاوزه آن در سماک [illegible] | در عیدت از فخر فلک مخصوص قربان کرده
در کف گل همه در بوره [illegible] | بی مطبخ جودت زره همچون گدایان کرده
در بزم تو از گرفته با داد ولان | خورشید شمع داستان فانوس گردان کرده
در رزم عفو [illegible] | از مهر چنگ از ماه دف مزامیر ایوان کرده
تصریح ملکی چون محمد [illegible] | زرا کشی از گردون همی حکم تو ارکان آمده
اندر بیان [illegible] ضد اللالان | از سهم تیرت ترکمان هر جا نفیر کرده
از شب یک دم از [illegible] | سر با غنیمت در پی خصم فراوان کرده
جنت به یک سجده بود از جار صد | زان ترا هر فرد طفل دبستان آمده
از ابر اینست کرده [illegible] | [illegible] برتر زندان کرده
لب [illegible] | نه خسروی مانند [illegible] باران کرده
از کمال دوری از مهر عمر آزاد زر | همچو پیاده [illegible] کشته نگهبان کرده
باید طرف من گفتم در پس صفه | زان طبع موری کف نفس سلیمان کرده
بوسه از جواب [illegible] | زان جیب داماد کرده [illegible] افشان کرده
ذره صعوه بر عنقا شده | قطره سوی دریا شده مغلوب کان آمده

تفیده خلق خسته جان زچشمه حیوان روان ... فرسوده جسم ناتوان بر عالم جان آمده

بگزین خموشی خاوری باشه بنه ای داوری ... گفت طبع شاه ازناوری بالی باجان آمده

وز همت دربار که گفت سوده گردون کله ... ماناکه زنبات زشه تشریف و فرمان آمده

وقتت که زدل هرباد تربرآرم رد عا ... چون گاه عرض و مدعا فستگرت بیابان آمده

تامه بود در آسمان تادر زمین رویدن گیاه ... هرجان حضمت آید آن کزمه بکت رگان آمده

دایم تن بخواه تو بسر ساز گاه تو ... تا پایه خرگاه تو با چرخ همسان آمده

تا از ملوک باستان حرفی رود اندر زمان

نام تو در آن داستان طغرای عنوان آمده

افق را بخون غرقه چون بکر آمد ... شه شیر وزران بتوسن بر آمد

چو از دوشنبه شد ملک پیلور دارا ... بیاسنیش از مهر اسکندر آمد

چو خون ریختسنه از مکر گاه حمزه ... ببر بهر ارش معنبر آمد

چو افسرده اخگر ببر آفتابم ... سحرگاه از این تن خاکستر آمد

بسیر و سکون آفتاب و منجم ... باوضع دیگر بچشم اندر آمد

زمین دز زلزال زمان در تحیر ... یکی ناشکیبا یکی مضطر آمد

فلک را ز بازار گردش تو گفتی ... بگیتی عیان شورش محشر آمد

من اندر تحیر گزین هم دو یا رب ... چه لعب دیگر خواهد اکنون را آمد

درآمد

درآمد هم تیره روی ... که رای وی از روی تیره تر آمد

چه گفت و رزم از آن گشته شیر ... چه گفت آنچه چرخم از آن بر سر آمد

که اینک بهر بوم و بر شه ... که اینک صفیری بهر کشور آمد

مه فرقیه از دیده گم شد ... شه آسمان پایه از پا در آمد

محمد شه سلیمان جلالی ... که زیر نگینش جهان یکسر آمد

سمی شه قصری که جلالش ... ز کیوان ایوان بسی برتر آمد

دریغا ز صخره انگشت پاکین ... دریغا که از خاره اش بستر آمد

دو چشم تکلم پر اختر همه شب ... که خورشید را رایت از که بر آمد

ز هر جاودان کار شه ... چنانکه قدر قدر کی کیفر آمد

بهر جاودان کار البشاره ... چو کسری شه معدلت گستر آمد

ولی عهد جنت مکان شه ... بایوان کیوان سرافر آمد

بهانداز خاقان اعظم ... که تا آدم اسلاف او داور آمد

شهنشه فتحعلی شاه ... که گردون اقبال را محور آمد

بحمد الله کسری دیگر ... باورنگ او خسرو دیگر آمد

جم آیین اگر شد ز عالم ... بگیتی امیری فریدون فر آمد

ز تخت خلافت بایوان شاهی — برون رفت دارا و اسکندر آمد
ز اورنگ شاهی برون رفت خاقان — بقصر خلافت درون قیصر آمد
سپهر و هلالش پی بزم عشرت — یکی گشت ساقی یکی ساغر آمد
فلک بر درش از هلال و مجره — بگردن طناب و بکف خنجر آمد
ببزمش که با دای عیش شب و شادی — قمر مطرب و زهره رامشگر آمد
جهاندار دارای که تا بود داور — بحکمت مه چرخ در چنبر آمد
کرت ملک و زیب ده شد زان دو ماهان — ز اسرار سری دران مضمر آمد
بنا کان پاکان طابت ثراهم — که مر عدل را هر تنی مظهر آمد
برافت چنان زیستندی که کردی — نه بر گرد خاطر غباری بر آمد
بلهو و لعب روزگاری جهان — بسر رفت و آن روزگاری بر آمد
چو بر ناسپاسی و حق ناشناسی — هوا و هوس خلق را رهبر آمد
نکوهیده اعمالشان شد مجسم — مکافات را تا که از در در آمد
به بیداد کیشان شد ایران مسلم — که شداد را شحنه رهبر آمد
چو منبر تهی شد ز سلطان یثرب — دد و دام را جای بر منبر آمد
بدهر آنچه رفت از طغیان ظالم — بدهر آنچه از دهر کین پرور آمد

نه نوح رفتی ز طوفان — نه بر فرقه عاد از صرصر آمد
سوار کرده کشتند کسر — نهال امل بار بار آور آمد
ز زنگشت سرکش نهالی — که آفاق را سایه زان بر سر آمد
بدر فند اندیشه هاشر — کواکب سینه آسمان مجمر آمد
هوا نا بخردی کرد روزی — با هنگ شاهی بکر و فر آمد
سراو در آن نکته عقل — که شیر به شایسته افسر آمد
بجنبد کشوفد رایت — نه کس جز علی فاتح خیبر آمد
به رزمها و گیتی ستانی — نه کس چون شه لافتی حیدر آمد
بجز حیدر فتح علی شه — که در قلبگاه سپه صفدر آمد
فلک چاکرا ای که قهرت — عدو کاه و مهرت ولی پرور آمد
بهر مرز که لشکر روان شد — بفتح و ظفر باز پس لشکر آمد
بقیصر نسازد جزیه — ببزم تو کالا ز کاشغر آمد
دو چندان رام خویش دشمن — بکوهم ز من کر نه ات یاور آمد
دو پیکای تصویرت چو جوش — هراس ای کی تیغ تو بر مغفر آمد
جو شادد بدرود شاهی — به زیر نگین تو بحر و بر آمد

بی سال تاریخ او خاور بر ا — خرد رهنما شد ملک رهبر آمد

رقم زد کز ایوان فرمان روائی

بردن رفت دارا و خاقان درآمد

دوش گفتم با خرد کان در که تابان گوهر است — که چو الماس دلیر و که چو خضرم رهبر است

چیست آن بحری که گوهر زاد و گوهر پرور است — گوهرش گوش عروسان سخن را زیور است

ارمغانم موجهای خون نقش هر زمان — همچو جیب چرخ دامان زمان پر گوهر است

هر دری تابنده کاید در زمانش در کنار — خسروان ملک معنی را طراز افسر است

عکس آن درهای رخشان است در بحر بیکران — آنکه نامش اختر تابان و چرخ اخضر است

پاک چون رای کریمان و روان بخردان — صاف چون جام جم و آیینه اسکندر است

بحر را گاهی که از سعی سحاب در روشن — گوهری تابنده در جیب و دامان ابر است

این بود بحری که بر شخص سحاب آید همی — عقدهای در که عبرت بخش مهر انور است

با سخنم را در فشان شد کان محیط بیکران — بحر طبع شاه ایران خسرو دین پرور است

بار گفتم چیست آن محفل که بازیب و فر است — همچو کاخ دل پر از نقش و نگار دلبر است

مجمع خال از غبار و در و از هر طرف — عنبرین موی دلبری در جلوه بازیب و فر است

از عروسان سمن موی دستگاه ما تویی — وز بتان عنبرین مو کارگاه آذر است

گردی چون عود قماری بر قمر — زلفشان بر چهره چون برگ نسرین عنبر است

آتش رخسار بر ساعد سوار — وز چو لعل شاه آتش را که دون پر زر است

رو فای آن پریرویان نغز — عقده از تار وفای عاشقان محکم تر است

چیست جان پرور زهی سبز و سیاه گل — سبزه در دور اسیر چو خط دلبر سمن بر است

خیز پیرامون آن هر سو عیان — کاب حیوان اسیر زلف مشکین خون دل در ساغر است

گر نه ایمنی از تقاضای سپهر — جنبش باد خزانی رهزن غارتگر است

این است جان پرور که در هر جا مفر — برگ و بارش ایمن از آسیب دی هم صرصر است

گفت خنده منشور دوران گلستان است — دفتر نظم شهنشه عدالت گستر است

باد بر فتح شاه آنکه بحر — از شراد خنجر او شعله در جان آذر است

آنکه طوق دو حلقه فرمان او — تا ابد بر گردن خاقان قیصر است

آتشش را آفتاب آید سها — آفتاب رای اش را آسمان نیلوفر است

لامع کمان صحن جلال بیکران — مهر جودش آن فلک دور کمال مهر است

هست جان داشتن زر آب اسکندر — رفع در تیر سنان نصرت تیغ مظفر است

این است دانش مطبع جود ترا — آن تیر خاکستر وان مه فروزان اختر است

گران ها که در بحر جلال — آسمانش با دهان لنگر مینش لنگر است

شد طرازی تر تو آن آیه که چون بگشود باب … آفتاب انورش چون صفحه در زیر است

دفتر اقبال را نام همایونت طراز … صفحهٔ آفاق را از زینت مسطر است

نسبت قدر تو شد گردون شکوهی قدر تو … چون سها با آفتاب و چون عرض با جوهر است

از برای زینت و عشرت مهیا مر ترا … هشت چیز اندر جهان از هشت چیز دیگر است

روز کین گر گوش رزم آوران کینه‌ور … هر طرف کوهی که بر پا است نخجیر است

سطح گردون از غبار زنده پیلان قیرگون … ساحت میدان ز خون شرزه شیران احمر است

از غبار تازیان و از نفیر کرد لال … کور چشم مشتاختر گوش تیر کرده کر است

از نهیب تیغ گردان تیره گردد دون رازنم … این مقلد مغفر فیروزه گون اندر سر است

فتح در پیش تو گردد ظاهر آن روز رزم … فتح و نصرت مضمر اندر ذوالفقار حیدر است

آتش افشان رمح جانسوزت که بیکام نبرد … خرمن عمر بداندیشان از آن اخگر است

وز نهیب از دل ... در کاکت و کلگون رنگ … کرده رخ رنگش بصورت زرد و چشمش احمر است

توحش اسد ز آن کمیت تند رو کز تو پیشه است … پای ز این خیال سمند شیر تک در خبر است

بر فرازش چون بلند آفتاب بر سپهر … چون ... که کز جهد ... در کار است

خسروا امروز در عهد تو هر دو اشعار … شهریاری هر ولایت ... کشور است

برملاف

بر فلک گردون زین عاشقی تو … فرما تا حشر رسید از کمر ... کشور است

بر ابر هنر کوره بدرگاه تو ناقت … پایه قدر ... ز اوج چرخ صدره برتر است

... بوسی آستانت ماه ام … دور تا بار این ز تابش که امین اختر است

را همچون بسر گردان فخر و شرف … مدح شاه هم زینت دیوان ... دفتر است

... پر در باد صبا تا هر بهار … تا ... سبز و بلبلان جان پرور است

گلشن بخت تو خرم باد در دور زمان

هم از هر سو هزاران شاعرت مدحت گر است

بلبل چمن خسرو آزار گرفت … دست گل تیغ ... دل ز سر خار گرفت

ژاله صفای صف صحرا شکست … چهره لاله دل از دلبر فرخار گرفت

دهان غنچه خاموش کشود … در ره جلوه عفو نرگس بیمار گرفت

را سبق از کلبه برآز زبود … کوه و صحرا کرد از طبله عطار گرفت

بر سمن رایحه عنبر ختن … باغ از نزهت گل گونه گلنار گرفت

بر سر در کنج خرابات گرفت … زاهد از صومعه راه در خمار گرفت

شو مست درین فصل چرا … هست را گرد در یاد امن هشیار گرفت

... خبر گل ز ضیا ... گاه … ... ز ده ... در ره بازار گرفت

غنچه انگشت زد و قیره ربط بنواخت سرو در رقص شد و فاخته بر نار گرفت

لرزه بر قامت سپه از نقش پار شمال چون تن دشمن شه در صف پیکار گرفت

صاحب تاج و نگین فتحعلی شه که نشان ستاره پیشش از شعله اخیار گرفت

فلک پارکش بارگه افلاک شکافت رشته بندگیش کردن اجرام گرفت

هر که دلداده چو که آوازه او صفحه سنگ زبانش چو خط پرگار گرفت

آنکه بالید بخود از عنایت یزدان که مکان در صدف ای گوهر شهوار گرفت

رفعت از خطبه او پایه منبر جست زینت از سکه او عارض دینار گرفت

آمد از قامت او اطلس گردون کوتاه هر خدام از آن بکند کله و اکلیل گرفت

منزلت سر از مسند افلاک کشید که قف از همه از نعت او اقرار گرفت

هر که در خدمت او سر بتابد سرد هر که دور از در او وادی ادبار گرفت

ارجو انجمنت عید بود کز رخ تو کام ضیغم اثر از نافه تاتار گرفت

نیکی از کرامت که ز رشح کف تو در جهان نخل امل سبز شد و بار گرفت

زینت از گوهر تو سلسله آدم جست شرف از نسبت تو دوده قاجار گرفت

مدد از تو فلک آن عقده که لا ینحل بود پهلوی همت فرد آن کار که دشوار گرفت

شرزه ادرنگ شیر از تو بی باک که تیر آنکه بر تخت تو شد بی خط سزاوار گرفت

بکلا

...ادید سرادار تو چون کیخسرو از سر تخت گذشت و کتف غار گرفت

...از خنصر تو کالبه خاتم جست کام از بوسه شست لب سوفار گرفت

...طارم هفتم بتعجب گفتم هندوی سو بگز با تلی بار گرفت

...لغت از شرف پاس در شاه جهان برتر از صف اختر سیار گرفت

...وروش تو ایران و رخ رخ گرفت دفتر آن مشرف تو عشر از آغاز گرفت

...ملکش را نفزاید ز در گرچه آوازه تو جمله اقطار گرفت

...آنست که گویند ز تو اهل جهان که جهان را همه از تیغ شرربار گرفت

...ز زن رحمت راه جوی سپرد روم را در قدم تازی رهوار گرفت

...را همه خنجر خونریز تو ستاند ملکتی را همه یکدل خونخوار گرفت

...ند تو از دال خوارزم ستاند باج در پای تو از خسرو بلغار گرفت

...کاورد از نیمه قفا سر دیگر نقش در آینه ادراک تو سر از گرفت

...زیر منزل مقصود رسد خصم گر راه خلاف تو زنهار گرفت

...ت شد الکش حادثه دامن گیر بر سر سایه همان کشته دیوار گرفت

...جود تو بر سفره دعوت خواند معنی بی زاهد بر خود ز انکار گرفت

...اشمنه انصاف تو تا جوانبرد ظلم را محتسب عدل تو ناچار گرفت

صعوه در گشت ره باز خفاش سپرد
بره در دشت پی گرگ دل آزار گرفت

از پی نور روز نیت حرم کوی تو چرخ
ای که طوف حرمت چرخ چو زوار گرفت

شهد از شکر دم ای تیغ و از ارتک شبنم [illegible]
شک از خون که از فقاره کمر ازفار گرفت

روز کین گرد سم غلغله بمریخ کواکب
روز جنگی که دو صف جوش یکبار گرفت

ماه را از تف جوشن سینه شنجرف شد
مهر را از نم خون آینه زنگار گرفت

از یکی حمله صف جنگ یلی بگسست
از دو صف عرصه یکبار ز دود دیوار گرفت

کوه پستی ز سم رخش چو هامون پذیرفت
دشت رفعت ز تن کشته چو کهسار گرفت

زهره و مشتری ار کرد سپه پیش عذار
گوشه و مقنعه و شقه و دستار گرفت

نصرت آنجا که تو بر رایت اقبال افراخت
فتح آنجا که تو بر رده رخسار گرفت

هر کجا مار پر تیر تو پرواز آمد
نامه فتح و ظفر در بر منقار گرفت

پیکر تیغ تو کسوت ز تن اعدا جست
مار رمح تو ترکش از سر اشرار گرفت

طعمه از پیکر آن حوصله کرکس یافت
خانه در کله این کالبد مار گرفت

لقب تیر تو آن قابض ارواح نهاد
کنیت تیغ تو این قاطع اعمار گرفت

تیغ تو روز وغا صنعت عمال نخست
گرز تو روز جدل پیشه فقار گرفت

که از آن چهره بخون دشمن بنگاشت
که از سنبار زمین خصم نگونسار گرفت

سر زلف

[illegible] زلزله در جهان خصم تو چون [illegible] سر
پس تیره مکان پاسر دار گرفت

[illegible] رد اقامت قد [illegible] خیال آیت بلند
کشش تو آن در سلک گوش اگفار [illegible] گرفت

ذات این بنده دهد زینت نامه دفتر
نطق بکت دو قلم بسته و طومار گرفت

[illegible] بدان شکی خورده نیکو
لب به ترنغمه بهر چون طایر طیار گرفت

[illegible] از نسیم کلک [illegible] که تا بود وطن
در حصار قفس این مرغ گرفتار گرفت

[illegible] از زمست دولت محمود اگر
در جهان عنصری این رتبه و مقدار گرفت

[illegible] همت که چون ابر [illegible] فکند
گونه عارض جانان و لعل یار گرفت

[illegible] سنگلیست که چون مهر تو [illegible]
جای بر افسر شاهان جهاندار گرفت

[illegible] دهند که زشتی و نکو به جهان
کوه در آذر و گل لاله در آزار گرفت

سرا عادی تو گویند که رخسارا کوفت
جاه اعادی تو گوینه نگلزار گرفت

[illegible] زمین از نسیم نافه [illegible] خطا
خاک چمن مشک خز باد صبا مشک ثبت

[illegible] گشت تا خط شنگرفی گون
سبزه شنگرف تر از طرف ضمیمه است

صبا گفت غنچه را صبحدم
پرده ز رخ برفکن خلوتیان [illegible] صلات

[illegible] رنگین نیست اگر عندلیب
ناله این ار هم ز دست خنده آن ار [illegible]

شیفته قد سرو فاخته بنوا اگر / بر سر سرو نوان از چه همی در نواست

گل بچمن چون شهان آمده در موکبست / نغمهٔ قمری و ساز نالهٔ نای درست

شحنهٔ دیوان او گلبن خنجر بکف / مطرب ایوان او بلبل دستان سراست

از نفحات هوا جیب صبا عنبرین / در حرکات صبا دشت و هوا مشکساست

چون شکن زلف دوست در خم دلبند ریز / چون خط مشکین یار سبزهٔ تر جانفزاست

برگ سمن سیم سعد امتحان / خاک چمن زرناب با اثر کیمیاست

باغ ز ریحان تر گشت معطر مگر / بزم شه راد کرد او ز فرمان رواست

فتح شه آن پایهٔ ایوان او / صدر او برتر از این نه فلک در بهاست

آنکه بخلق نکو احمد فرخنده خوست / آنکه بخلق حسن یوسف فرخ لقاست

آنکه بگاه عطا در نظر همتش / مصر دریا و کان مختصر کم بهاست

ابر بهر یاد دهد گوهر در صدف از تم / دست گهر پاش او آفت دریا و کان

مهر بکان پرورد لعل و در از خست / از کف او لعل و کان عرصهٔ نهب و فناست

تیغ سرافشان او مشرق مهر ظفر / دست زرافشان او مطلع صبح سخاست

از اثر لطف او نفحهٔ جنت وزان / وز شرر قهر او شعلهٔ نیران بپاست

…نعمات و هنر مشتری و جز دولت / همچو همه کس که او مشتری و همساست

…نفس تو زنهار نفحهٔ روح ابد / ور قدم تو عیان چشمهٔ آب بقاست

…ز تو هر جا کشد رایت فیروز تو / مهر ز دوران علم کز نور او دیست

…تو چون آورد توسن همت بزین / ششدر جهتش ز نرد دست نه فلکش از بهاست

…ست نگار در قفا صورت حال جهان / از پی نظمش نخست تتمهٔ ز زال تو خواست

…ی بمرادت نگاشت نیکو بد روزگار / کارش از آن بمثل خطش از این بی خطاست

…ر تیر تو پشت ستم گرد خم / تا خم شمشیر تو کار جهان گرد راست

…منه و جور از جهان گشت چو منقار / گرچه جهان کینه جوست در ره ملک تو راست

فرد بپایه خوش شرح دهد قدر تو / عقل مدد گفت هان بیخبرد تا کجاست

…بارزنه لب ز لحظات بند / بگذر از این قصه کان برتر از ادراک ماست

…برفت دو خواند برتر از افلاکیان / زین سخن مختصر پایهٔ قدر تو کاست

…ایوان چرخ از روش کاخ کاک / از رخ خورشید و ماه تا بصباح و مساست

باد زکاخ جلال ذات تو تابنده زانکه / روی تو شمس الضحی موی تو بدر الدجی

نوبت عیش است ای ساقی می ساغر ریخته — در بلورین مشربه یاقوت احمر ریخته

باده از مینا به ساغر ریخت که هر قطره اش — بر دل مستان شرار و بر سر اخگر ریخته

باده اندر جام دارد یا شفق در صبحدم — یا بجام یکشبه خورشید خاور ریخته

بر کف سیمین بتان بر فسون شب بوی چون — در قدح از حلق بط خون کبوتر ریخته

از کمند عنبرین گیسو که او مورد سیم — توده توده مشک ناب و عنبر تر ریخته

سوی دام آورده دلها را زلف مشکفام — وانکه در حلقه زلف معنبر ریخته

از برای نقش محفل با نیستان نغمه ساز — نظم این شیرین غزل از نی چو شکر ریخته

از آزار گلشن لولو لولو تر ریخته — بر لب طرف سبزه و جوی مصور ریخته

همچو دست درفشان باده کامکار — رشته رشته در ناب و لولو تر ریخته

تا کشید خون از خشم دشمن بدخواه ملک — در برادراق گل از خار نشتر ریخته

تا بزم داد دوران رشک عنبر — از ریاحین و شقایق عود و عنبر ریخته

صبحدم بر شاخ گل بنگر که باد صبحگاه — از سر دوشیزگان غنچه معجر ریخته

گل بعزم دستبوسش صد غنچه دو دل — نقد مروارید از ژاله بر سر ریخته

رقم

…اغ از لاله رنگین است گوئی صبحدم — قطره قطره باده گلگون لب خور ریخته

…رزم همچون دشمنان ملک و دین — از دم تیغ شهنشاه مظفر ریخته

…ن روز نوروز است شاه نیکبخت — گنجهای شایگان از سیم و از زر ریخته

…از آن نتیجه که از ازل — خسروان در پای رخشش جمله افسر ریخته

…دشمن ز گرد مرکبش هر شامگاه — دست گردون توتیا در چشم اختر ریخته

…ی از ماه و اختر پی او در هر قدم — اختر و ماه نو از نعل تکاور ریخته

…با نهال خصم از ناوک پیکانش سوخت — آتش سوزان مگر کز کام صرصر ریخته

…ن هر که جای رتبه هر کره جاه — آب قدر صد چو دارا و سکندر ریخته

…کنت فرد ز تو دزد و بزد — مهرها را اختر دشمن بششدر ریخته

…ند زمین از سکر دشمن ز سر — تیغ تیزت روز کین سکل دو پیکر ریخته

…لجه شاهنشاهت تیغت دین عیب — لجه خون گاه پیکارش ز نیکو ریخته

…ی تو جوهر با کوشان بحر موج — یا سوزان آتش سمندر ریخته

…ینند در هر نو بهار اندر چمن — زار و زر در دین گل و نسرین و عنبر ریخته

روضه ملک تو خرم باد کز شمشیر تو — بس گل آرام در گلزار کشور ریخته

چیست آن کلک مبارک مقدم فرخ مآب | چون نجوم اندر تحرک چون فلک اندر شتاب

نافه اش در دامن و اندر گریبانش عبیر | عنبرش در جیب و اندر آستینش مشک ناب

مقدمش را بخشد طبع بادو جسمش لطیف | رفتنش رعنا و نامش دلکش و نقشش صواب

بگذرد از بار که دامن کشان سوی چمن | نکهت گل در گریبان در بغل بوی گلاب

رهروی با پا و سر دیوانه با عقل درست | عاشق بی خانمان آواره بی خورد و خواب

کس ندیدند که از عشق که باشد بیقرار | کس ندیدند که از هجر که دارد اضطراب

آب آزاد چون دل عاشق از ایمان | گاه باشد در سلامی که بود در پیچ و تاب

روی بحر از جنبش و آرام او باشد مدام | چون جبین شاه وقت لطف و هنگام عتاب

خسرو گیتی ستان فتحعلی شه آنکه بود | باس او فعل از اثر مه و باس او ایلک از اثر

آنکه از فیض دم او روح صاحب فتوح | آنکه از جود کف او آرزو صاحب نصیب

صولتش بگذشت از سیلاب طوفان در بهار | همتش بنهاد سعد او باران در سحاب

گفته درگاه حرمش را افلاک باب السرور | خوانده دیوان مدحش را ملک ام الکتاب

از فداوندی که باشد بزم عیشش را مدام | شیشه صبح و شفق باده فلک جام آفتاب

از گرفته در زمانت کبک در لج و تو زد | طعمه از باز و شکار از پشه و صید از عقاب

کوه با حلمش از آن سنگ تو باشد بیدرنگ | برق با عزمش سبک سیر تو باشد بی شتاب

…عدل تو تا از خواب دولت بازشد | فتنه اندر گوشه چشم نکویان شد بخواب

…ی بجا صلت را چار چیز اندر جهان | حاصل از بدو وجود آید الا الیوم الحساب

…شان سلطان و سینه سوز آتش بجگر | دیده تر همچون سحاب و شکل اشک همچون سراب

…ی هر که بر سر خاک تهمتان | بر زبان آرد همی یا لیتنی کنت تراب

…ان در سفال از خشم و کینت گر کسی دید | می نبیند ژاله از مهر و کتان از ماهتاب

…دلت تا که در دست تو باشد چون هلال | روی همت تا که بر پای تو باشد چون رکاب

تا که جاه ترا سطح فلک باد از زمین

خیمه عمر ترا طول زمان باد طناب

…د چون تو یار نازنین مهوش و دلبر | گل اندام و دلارام و می آشام و پری پیکر

…سار و قد و زلف و گفتار و دهان تو | شراب و شاهد و شمع و شب و شیرینی و شکر

…م و کین و رخ و داد تو خط | دل از مهر و سر از عشق و تن از چشم و دل از ستر

…پ و رنگ و بو گل چون نگر دارد | بر از سیم و رخ از ماه و دل از سنگ و خط از عنبر

…جفا و دوری سوز غمت دارم | بکف باد و بسر خاک و برخ آب و بدل آذر

…خط و زلف و کاکل و موت میدهم | عبیر آمیز و عنبر بیز و مشک آویز و جان پرور

…ی سازم که بازم که اندازم | بفرق و در نثارت بر راه جان بهای پیسر

قد و مژگان و ابروی تو در چشم تو خونریزی ... بود چون رمح و تیغ و تیر شاه معدلت گستر

شه کشورستان فتحعلی شاه آنکه از تیغش ... جوان بخت و فلک تمکین و عدو بند و ظفر پرور

شهنشاهی که برد از حلم و عزم و طبع تا بیدش ... زمین تمکین و گردون سیر و انجم فعل و دریا در

نداند کاه بذل و بخشش وجود و سخا دستش ... شبه از نقد و لعل از سنگ و سیم از زر

در انصاف و در اوصاف و در اقبال و در اجلالش ... لاف تمیز ... شرف ... ظفر ... مفخر

زجود و سعی و خلق و رای او بود اینکه بیند اشت ... ز ارکان و در از بحر و گل از خار و خور از خاور

رود بخدمت و بند کرد و سپاه او و لشکرش ... کمال از نفس و نطق از شنهی و نور از چشم و عقل از سر

با مردی و فرمان و بحکم و رای او تابع ... قباد و سنجر و دارا و نوشیروان و اسکندر

بدرگاهش خراج و باج و تاج و نجاح آورد ... یکی قارن یکی بهمن یکی بیژن یکی نوذر

نظر بر دست و خوان و نعمت و انعام او دارد ... دو صد معن و دو صد یوسف و دو صد فضل و صد جعفر

شها با شهر زبان نطق و فهم و درک و فکر ... ز وصف ذات تو لالا و بلید و عاجز و مضطر

چو با گرز و سنان و تیر و تیغ و کین برزم آیی ... ز بهر دفع و جنگ و حرب و قتل خصم بد اختر

ترا بینم میدان آنزمان از جلال و جاه قدر و شان ... سپاه انجم علم محور فلک فر که ملک جاکر

دران میدان گاه رزم و موج خون و های و هو ... بغرد کوس و نالد نای و جوشد بحر دار و گیر

بهند از نزار از دوش و برد باو سر از خشت ... یلان کیت کیان ... جوشن و جهان ... شهان مغفر

درآید فتنه و شور و گریزد امن و آرامش ... ازین دریا تا آن دریا ازین کشور تا آن کشور

تو بر قلب و صفوف لشکر و بس کینه اوران تازی ... تن جوشن بیر خفتان تکمه خنج سر افسر

سپر خود و زهد از بیم و دشت به شنه لعه رت ... امید از جان و جان از رتبه و دست از تنها و تنها از سر

شها گر شد مراد تست کف و جیب و بغل خالی ... ز بیم برگ کنون از زر و هیم و در و سیم و زر

چه غم گر مدح تو در طبع و نظم و کلک و انگشتها ... نهان گنجینه اینک لعل و یاقوت و در و گوهر

الا تا یکی ز سال و مه و روز و شب و هفته ... بکام و خواهش و طبع و مراد و آرزو دیگر

ترا هر سال و ماه و روز و شام و هفته باد از دل

بقا و دولت و ملک آرای و کشور

صبحدم این حرم نور الله که تابان میرود ... دیدم از خاور بسوی کشتستان میرود

چون پیام آور برید آن از دیار ایران ... از عرق ترکیه رخسار و شتابان میرود

با خرد گفتم که این فرخنده پیک کرم رو ... یارب از بهر چه زینسان برق جولان میرود

روح افزا تحفه دارد مگر از بهر ری ... یا همین فرخنده فال و شاد خندان میرود

گفت آری جانفزا تحفه زین کی بود ... کز خراسان شاه فرخ رخ بطهران میرود

خسرو انجم حشم فتحعلی شاه آنکه مهر ... زانفعال چتر او در ابر پنهان میرود

از شعاع شمع بزم آسمان نظمش بود ... تیره رو ماه سنجی در فهر خجالت میرود

شد جهان خرم چنان کز فیض بانش گلستان ... خاک را بس طعنها بر باغ رضوان میرود

کشت دهر آسوده در عهد شهنشه گر ز داد
جور ترکان و جفای ترک و عثمان میرود

گرنه ابر از دست دربار شه رشک آمدی
همچو چشم عاشقان پیوسته گریان میرود

صبحدم مهر از زند از رای او دم از رد
غنچگان ها سوی مغرب زرد و لرزان میرود

هر که نسبت داد از دشمن با خاک درش
دین مشرخار بهر فدی ارزانش میرود

مرغ امر شه ز نیر پیمه تا اقصای روم
مهر نعمش چون تا بعمان میرود

تیر یا از شست او چون باد بر ایران شود
تیغ یا در دست او چون برق خندان میرود

هر زمان فریاد ترکان تا کمر دون میرسد
هر نفس افغان ز افغان سوی کیوان میرود

طایر تیرش نهد تا در دل خصم آشیان
چون عقاب تیز پر هر سو پرافشان میرود

خسروا از در روان بخشی بر اهل نظر
خاک راهت همعنان با آب حیوان میرود

فتنه متواری شد از عدل تو در کتم عدم
گر برون آید روان در چشم خوبان میرود

ار زمانی گر شبی که نه در شب تک مگر
زلف خوبان گر نسیم اکنون پریشان میرود

ختم گردد بر کف دربار تو در روزگار
هر کجا ذکری ز بذل جود و احسان میرود

از درخشان تیغ دلریزان رمح تو روز نبرد
آبروی مفخرت دیو رعمران میرود

حمله آرد چون ز بام فتح شیر رایتت
شیر چرخ انجم چنان هر سو هراسان میرود

تیغ تو تیر خون خصمان ریخته اندر زمین گاه
آسمان از موج خون برچیده دامان میرود

تو حسن الله

لو خسر اسد زین همایون موکب تازی نژاد
کیست بر زیر ران چو طاوس خرامان میرود

در نشیب و در فراز آن پاره گردون مثال
همچو صرصر با شتاب و چون سحوران میرود

در فراز کوه روزی دیده شش لیکشم مگر
آتش تیز گریزی سان گرم جولان میرود

عقل گفت ای بی بصیر این نه شنیدی که قلب
از قفای او همی افتان و خیزان میرود

دادا لی چون تما ز حیرت خاک درت
آسمان هر صبح با خاک گریبان میرود

هست عهدی روزی که از اختر ناسازگار
خون دل از چشم گوهربارم ترابان میرود

بر رهایی از رد نگاران جهان در این زمان
جهد کو میرود از ظلم یزدان میرود

رحم کن ای آیه حق بر من شوریده بخت
زانکه روزم تیره تر از شام هجرانم میرود

کرده ام ختم شاه مدعا کردم همان
گاهی نهان از لطف شد کارم سامانم میرود

تا زند زردی زر خور بمیزان میشود
تا زند خنده گل ابر گریان میرود

دشمنت را روی چون زر زرد با دو یاد رت
شاد و خندان باد تا گل شاد و خندان میرود

حیث آن گردون ثابت وان سپهر بیقرار
کاندران خورشید و انجم گشته با هم آشکار

آسمانی زرجهد ماه و انجم زر زد شب
کی شنیده تیر گیر بر سطح زمین گیرد قرار

نه فلک را باشد ار نه آفتاب نور گستر
یک سپهر آن در خورشید اندر شد نور بار

آسمان را مهر تیره از کسوف آید ولی | آفتاب آن فلک را کس ندید آیینه‌دار
مستعار از ماه را نور دید شد از آفتاب | نور مهر فرخ از خورشید آن شه مستعار
وان گلستان هم از گلبن که اندر هار فقیر | گلبن او لعل و یاقوت و زر صد لقمه‌دار
بوستان سبزه آیینه‌وش میان خلق | آسمانه اختر شب یاقوت و خورزاد آن شمار
مرغ‌شان بال کشتر را از طیور سدره تنگ | اختران با تشر را از انجم سیاره چار
گر نگاه رات از صد لبریز از لعل و ماش | گر نه بحر است از چه ره پر شد ز در شاهوار
پایه‌های او که چون فرخ است استوار اگه | چار رکن سلطنت را پایه از آن استوار
هر که سر بر پایه او سود در روز شب مدام | فرخ از جور زمان ایمن ز رنج روزگار
از سه حرف آمد مرکب نام او چون بخت و دولت | کامجو از آن کس که از بخت باشد کامکار
سجده‌گاه پادشاهان است از آن ... | خاصه هنگام جلوس شهریار تاجدار
چرخ انجم جشم فتح شاه آمده شه | آسمان خدمت او پایه این اعتبار
آن فلک جاه شهنشاهی که از درگاه جلال | نگاه در کهنش بنشسته گردون اقتدار
همعنان اختیار از قبضه شه آورد برون | آسمان چو خدمتش کار کند اختیار
گوهری چون گوهر ذات همایونش ندید | کان فطرت در میان دیگر قدرت در کنار
در حساب جار انشر دهر خارج از حساب | با شمار نگاهش حیف هر دو از شمار

با وقار شخص او در اوج تخت سلطنت | همچو قاف را کس که داند کوه بس و وقار
شد فرود از تهی گنجینه بحر و کنون | بحر با صد ناله باز آورد شب در شهوار
از نعیم لطف او جنت یکی خرم چمن | وز جحیم قهر او دوزخ یکی سوزان شرار
از عراق آوازه او رفته تا اقصای چین | شد از آن صیت جلالش تا صف و زنگبار
ای شهنشاه ای که سلطان جهان را حرم توست | از فساد و فتنه گردون بود محکم حصار
آید از عدل تو ای دوران ز عدلت چون آن | باشد از دل تو آن کبتر ز دل او یکی کار
باز و کبک آشفته با هم سال و مه در آشیان | شیر و آهو خفته با هم روز و شب در مرغزار
شال زر گر نیست تو بوسته اکنون در جهان | خوش نشین گر ز امن تو دائم کنون در روزگار
دیده جز دیده مینا کز ما بهار | سینه جز سینه بربط نناله زار زار
توسن تقدیر را در دست تو باشد عنان | بخت کام سعد در حکم تو آید و هار
در جشن جلوس اندر صباح سعد عید | مجلسی آراستی آراسته همچون بهار
مجلسی کز زیب آن گشته گردون منفعل | مجلسی کز زینت آن گشت جنت شرمسار
از کمر زرین دشتاقان منقش مهر سپهر | از صنوبر قد بتان شرمنده سرو جویبار
مهر آنجا از ازان عیش همایون عود سوز | آسمان گشته در آن بزم همایون ... کار
مهتران بر جا به هر جانب گرده اندر ... | سروران بر پا به هر سمتی هزار اندر هزار

ساقیا باده که از عیش و نشاط | جام زر در دست در جهان زرنگار
مطربان خوش نوا در پای تخت خسروی | بهم با آواز خوش از کف دل و در دل قرار
شاعران نکته سنج و بذله گو در صف | جمله را از کف بدیع شهریار کامکار
اندران عیش و سرور آنده زمان ... | و اندران جشن و طرب شادی بمجمع بار
در مکانی که قصر سلطانی تخت خسروی | پا نهادی با دل خرم ز قصر کامکار
جبهه سا بر پایه اورنگ گردون ... | کار فرمایان ایران از صفا رو آورند
بر فراز تخت چون خورشید شاه جم حشم | در برش انجم صفت شهزادگان تاجدار
و اندران بزم همایون فر ... در نظر | تخت شه برج حمل خورشید آن شهریار
زادگان بحر دکان از زر ... | آن یکی چون ... وانگر چون ...
پس پرافشاندی که با خاک ره ... | شد نثار مقدمت را ابر مروارید بار
جیب و دامن خلق را از زر ... | بسکه افشاندی زر و سیم از یمین و از یسار
دادرا گردون ... | از ثریا ... باد استلطنت اندر ...
روز نوروز ... | سروران آورده ... از هر دیار
کمترین مداح درگاه ترا ... | استطاعت ... بحر ...

جرم فردی دو سه از بحر فکر آورده ام | هر نثار مقدمت را با دل مهر دار
پیشه خاطر سلطان شه بنشر الرقی | شد اگر مقبول طبع شه نعم الافتخار
نه در قصر جنان ارواح را باشد مکان | تا که بر گرد مدار افلاک را باشد مدار

روز و شب یارب بقصر عزتت بادا مکان
سال و مه یارب به تخت عزتت بادا قرار

دیشب آمد در نظر در طرف این باغ حصار | سبز خرم از نخیف که پنهان که ...
منظر محو نظاره شد از هر طرف | کز نظر شان بر زمین که کهکشان ...
... چون سیما یکی بحر سپهر دو در نظر | آن همایون ... همچون ...
هر کوی که دست از پی سروان ... | ... را اینک از ... سوار
هر شوخی ... غوطه و در در چشمه | گوشه ابرو ... چشمه سار
... | ریخت ... دو رنگ ...
... | گهر ... صفحه را از ...
شهر آشوب ... | ناگهان سیمای ... بر میان ...
... | من درین حیرت که یارب چیست این ...
... | ذوق اندیشه ... تفکر بیقرار

این همایون لشکر تیغ شاه شاه کامکار — دارد شیر کف با اقتدار تفاخر هنده وار
خسرو انجم حشم شاهنشه دوران خدیو — داور گیتی سر فرزانه گردون مدار
آسمان معدلت فتح شاه کله زد — ظلم با عدل او بعدل کس را روزگار
آنکه گوید در خطابش چرخ کای صاحبقران — آنکه گوید در ندایش چرخ کی فرمان گذار
شاهان پایه سپاهی را ز شرف خود را — هین بفرمان جهانی را بحکم خود درآر
چون شنیدن هیبت هر جمشید نو حشر — خرم اطاعت هیبت خلق چون تو ای شهریار
از تو را کی حکمت دوام تخت از خداوند — از تو عزم ملک گیری دید از کردگار
ای ترا در هر چه اندیشه از دو — ای ترا در هر کی گوشه ای سپه بار
چرخ را همت زان شخص که دادش آسمان — دهر را همتا زان کاری که کرد استوار
کامران از تخت گستر لطف توشه گستر — کامیاب از تخت دوران لطف تو کامکار
مستقل از شکار چون تیر بود آسمان — تا کنون آن شکوه که از ابلاغ آشکار
خاکبوس حضرتت میران گردون پایه — جبهه سای درگهت شاهان صاحب اقتدار
در شهان دولت تو جمله شاهان کهن — در کشت شاهی آری ارشه آموزگار
سرنگون کردند تنها چون کند لطف ظهور — رو نهان سازند انجم چون شود خور آشکار
از زمین بوسی تو گردون بود این احتشام — از غلامی تو دوران شود این افتخار

لطف

هر جا بود آنجا بهار بی خزان — قهر تو هر جا بود آنجا خزانی بی بهار
ها تیرت بجز شیران فرسکون — لرزها ز تیغت دله ایران قرار
ور سمند حادثه برد اسپ — در زمان دولتت بنشسته ای در دوران قرار
راهی تو شه سالها مه دارالامان — ظلم از عدل تو شه روز و شب در بهار
یت تو گردد اژدری آتش فشان — آذر آری در کف موسی عصی گشته مار
خصم را آمده باید لشکر — در رکاب آسمان سیر تو بیش از صد هزار
در جنگ چون سام نریمان نامور — لشکری در رزم همچون پور دستان نامدار
شان جمله بخون اعادی غوطه ور — نیزه هاشان جمله از خشمه دل جرعه خوار
شان در نبرد چون نهنگان در جدال — اسبهاشان در صحاری چون نهنگان در بحار
جنگجو هر جا که می آورد رو — آن سواران دلیر آنجا که بکشایند تار
بوم و بر سازند در آنجا خراب — هر که بشه مرد و زن آنجا در دیار
یلی که بر بندند راه آشتی — هر شهر که بکشایند دست کارزار
ابر هر کشوری هنگامه محشر پدید — گردد از هر خانه شور قیامت آشکار
ر شهری از ملک ایران شد از آن — جمع از آشوب چو بر راه طغیان چو بیسار

هست اکنون فتنه در عهد تو دهقان / هست اکنون دشمن در وسع شهر و دیار

خوش نشین اکنون جهانگیر ار نه از پی رفت / شاد باش اکنون شه که از پی در درگاه

راه رسید تحف جزیه ارز فغفور / از فرنگت باج آید در ممالک آشکار

خسروا ای عقد از طفل تخت مستفید / دادار از نور مه از رزق تو مستعار

سالها باشد که می باشم ز جان و دل آمد / روز بهت این دو لب تا بنده را آمد گذار

آنچه رو داد از وقایع در زمان دولت / جمع کردستم یک یک شسته و در هوار

نقشهای دلکش تابنده همچون آفتاب / نکتهای بیغش رنده همچون ذوالفقار

داستانهای پر شکوه برار داستم / تا بماند قرنها آن داستانها یادگار

تا دهد چندان دلدار از شادی شکیب / تا ز خون عاشقان معشوق را باشد نگار

باد از تیغ تو دایم جان دشمن ناشکیب

باد از تیر تو دایم سینه اعدا فگار

سحر چون افسر زرین شاه روم تابان شد / شهنشاه حبش اندر مغارش کو نهان شد

تبر شرن ذوابت جلوه گر بهر مغفر / ملامت شد شاهی در پی آن در پرده نهان شد

برون آورد سر از نم علیل نعش زنا / که از روی سلکان همچون کف موسی عیان شد

فلک را زنجت چون یعقوب گریان / چو زرین دربار تیغ خور عیان چون ماه کنعان شد

بکف

... بستانتر که زرفا در حله ور آید / که شاه زرنگار از بیم ... ادی ... پنهان شد

... ادامن که ز رخش چون شه گوید تیغ / ز خون خصم شاهی ره دین آلوده دامان شد

... شاه جهان فتحها شاه جهان / کر از تیغ کج او در آب کار ... ابران شد

... ز زمان ... تیش در کوه و در دشت / ز بره گرگ مستولی ز آهو شیر پنهان شد

... چو بید ... جنبش قطره در ... / به قعر بحر در کام صدف لولو درخشان شد

... هر بنده غلامان در شش ... ار / عقیق اندر یمن یکسو و لعل اندر بدخشان شد

... داد ادهار ... که در بخشش / کف دست زرافشانت محیط جود و احسان شد

... نت گوهر افشان گشته ... گستر / یکی از سایلان بارگاهت بحر عمان شد

... در ... به نزد حت که از فیض / صدف را جیب و دامن پر ز مروارید غلطان شد

... کتی ... در رزم ... خصم افکن / جو ... احمر ز گردون اعدا ... عیان شد

... خصم چون عرض سپه ... / در آن آوازه جان خصم همچون ...

... لشکر از ... سو ... خور ... / ز بس خون ریخت سیل خون ز ...

... کشور ... دلیران ... / که از ... کند ... هزاران ...

... بر اعدا زبان ... / بصید طایر جانها عقاب تیر ...

... ز ... سردم ... / ز بیم تیغ برق آهن شرار ...

ز نفیر کادُم فکند بر جان یلان شور و شر / غریو کوس شورانگیز مغز لرزهٔ شیران شد
سر ترکان تیر انداز همچون گوی شد غلطان / تن گردان گردافکن شکار راه پی شد
دو لشکر چون دو بحر فتنه زا ز قصد یکدگر / غلط دل اعدا از بس موج خون کفر که طوفان شد
تو اندر دشت کین از شاه شیر او دلان بهر حاجت / که گرد از رزم خصم خیره رو بهسان گریزان شد
چو در میدان کین رزم ترا با خصم دید آن محقق / ز رزم آهنگ خوان شرمنده رفع دور دستان که
هم از رمح تحیر سکر مهر منیر آید / هم از تیر تو مشبک سینه گردان گردان شد
بدرد همره شد بستی خصم العجب کافر / هم اندر اجمل از شمشیر برّان تو درمان شد
بیر نموش هو الدین بکنه بر تخت شهنشاهی / درین سر بر بنهاد و تکیه گاهش خاک میدان شد
بهار چند از کار دزد از راه خلاف آید / کنون در پنجهٔ ذلت گرفتار زن کوهان شد
برست اهرمن رزندی که قائم دولت / هم آن خاتم دولت در انگشت سلیمان شد
گرفتی ملک از دشمن جهان از فتنه شد ایمن / ز نشت تو سنت مسکن در آن آباد آبادان شد
پس آنگه آن سپاه بی رحم را / کز آن سکه بر شریف شاه سلطان شد
بحکم محکم شرع و بامر نافذ خسرو / در ایشان طعمهٔ تیغ و کمی خاک و نیران شد
به آئینی که سالها را سر دار قلعه سوش / روان جسم تیغ شاه نصرت شه مردان شد
چو زینها خاطر اشعت بکو نا در نظر بود / مهالک جمله از جور معاف از مال و دو جان شد

حدیث

بخصم بدان شه ظلم شرف از تو رسد / نوالی بار و بانگ نی ز ایوان تا کیوان شد
همی گویند بهر زینت هر محفر / که سوزان آذری مر بو آذر گلستان شد

هوالی ترا گویند سوزان نار شد چون گل
اعادی ترا گویند گل چون نار سوزان شد

... بهر پیرایه سلطان / در روزگار رد دل شده جهانیان
... که باران سنگ است / بعد از خدا بجمله خلایق خداگان
... جم بکین که رجم باشد شیاطین / خاقان کشان که ز کی شهنشهان
... با بلندی ایوان رفعتش / همچون حضیض مرکز او اوج آسمان
... زمین که ز داغ اطاعتش / خنگ سپهر فلک داده زیر ران
... شاه که آمده / در عقد ورای مهر و بخت نکو جوان
... نهاده قضا عرصهٔ زمین / در امراد سپرده قدر رشته امان
... مان چو راز هم گشاده کرد / باز چنگ او بدل خصم آشیان
... ماه فلک سیر نور یاب / باران ادب مهر جهانتاب بوالان
... فد سپهر و سپهر مهر / در پیکر تو جان روان و روان جان
... همت ترا از آنکه می کنند / از خادران اطاعت تو تا سن وران

بیقرار

ستاینده‌ی سر شهنشه هندت بارگاه | آورده روی والی ردمت برآستان
تو با توار افسر و خرج از تو با نواز | تو کامران ز تخت و جهان از تو کامران
در عرصهٔ جهان تهی از درد و غم مباد | آن دل که در جهان بغم از تو شادمان
اسرار ملک نزد تو واضح بود که هست | ملهم بسر غیب ضمیرت زمان زمان
خود عرض میدهد بضمیر تو آشکار | آن رازها که در دل گردون بود نهان
شاهنشها تو سن گردون بدست تست | هان روز و شب بکام دل خویشتن بران
از شعلهٔ برق قهر جان مخالف همه بسوز | با آب تیغ آتش فتنه همی نشان
تا برقرار حاوی خلق است روزگار | تا جاودان محیط زمین است آسمان
بادا همیشه قصر جلال تو برقرار | بادا همیشه پایه جاه تو جاودان
هم روزگار بر در تو باد شرکار | هم آسمان بدرگه تو باد پاسبان
هر سال و ماه وصف توام باد در ضمیر | هر صبح و شام مدح توام باد بر زبان
سر سود آسمان بصفت بهار تو | تا سعد من بطلعت بهرین فرخنده ان

این منم ره در بهشت بزم سلطان یافته | پایه رفعت مکان در باغ رضوان یافته
این منم کز رنج و غم زنده شده چون ... | جسم جان من از الطاف شه جان یافته

این منم

تا بدر حریم شاه کیوان پاسبان | همچو رحیس از شرف خود را شناخوان یافته
...بتشنه جو خندان در آمد از درم | از بس غم ریزم کز غم دیده گریان یافته
...ظلمات غم بس تیره دیدم کنون | بختم از ملک در شه آب حیوان یافته
...ن دردها در دل زجور چرخ هم | اینک از لطف شهنشه چاره درمان یافته
...دن خادم فتحعلیشاه ... | خویش را در گلشن کمتر ز دربان یافته
...ر در شه نیلی پرند چرخ شد | بازش از بهر نثار در دامان ایوان یافته
...ه سقف ایوان ... هر صباح | آسمان چاک گریبان تا بدامان یافته
...ن جام خونفشان آسمان | رنج دلان شفق را همچو مرجان یافته
...بیت عار گشته گوش شهر | تا لآلی بس حزین از بحر عمان یافته
...از درخشان قبه درگاه او | ماه اگر نوری در این خرم شبستان یافته
آفتاب چتر گردون سای او | لعل رخشانی اگر کوه بدخشان یافته
...الم گیرا دهمت جمشید و ... | شاه شاهی بهر آن تیغ بران یافته
...ر صد الله کز شهنشاهی که عقد | بر بقای جاه عدل تو بر برهان یافته
...راس تو گاه یاد آمد از دل ... | فتنه را در کنج غم عمر تست پنهان یافته
...ت عقد با مان زرع ... | ای متاع بس گران عقد ارزان یافته

هرکه روزی در ره کفران تو کاری نهاد / کام خود ناکام دنیا یافته که فرزندان یافته

ابر با خود گفت دم از سما زد زان سبب / برق را بر خویشتن موسته خندان یافته

از زبان ذات نیت در عهد دولت مکر / زلف خوبان را صبا گاهی پریشان یافته

با خرد گفتم جلال آسمان از بهر چیست / گفت کو آسمان از شاه فرمان یافته

گفتمش که بر زرکیوان بر ایوان خست گفت / تا بکنگ در کمش خود را نگهبان یافته

ماه با بهر سیندت همسری جست از کلف / را نشیب چهره خود خال عصیان یافته

باره عزم تو باشد گرم جولان بارها / برق را اندر قفا افتان و خیزان یافته

روز هیجا گر سر افشان تیغ خونبار را / لرزه از سیلاب خون ایوان و کیوان یافته

دهر را آشوب از موج خون گیرها د / آن حرابها که از امواج طوفان یافته

شربتی کرده کام زنخجر خواسته / مرهمی کر باشد زخم پیکان یافته

هردم از فریاد و افغان دلیران در کارزار / طاس گردون پر طنین پر زافغان یافته

بر کف آرا ژدها پیکر خون فشان / کاب از خون خورده هردم طعمه از جان یافته

بردر صفها چنان ازهم که از فاطر رد / داستان ها کی خرج از نور قرآن یافته

آنکه با تیغ شرربارت زناد حمله / سنگ کند آدران با خاک یکسان یافته

صورت حسن نصرت را بر زرکیر دوار / دیده از آیینه تیغ تو تابان یافته

اه رزم آرا است بهرام خون آشام شد / آسمان که سنانه حسرت بی دندان یافته

روغا از نیزه لرزان تو منید عدد / آنچه موسی از عصای نور عمران یافته

سروا از کاسه‌ها شیخ حکمت ازل / در خم چوگان خود چون گوی میدان یافته

محت آفاق را رد شمنان جاه تو / سکنه محنت فزا چون صحن زندان یافته

پیشتر زین خوش نوا مرغان بهار آشنو / در ریاض مدح شه خود را ثناخوان یافته

بر آسایند زتاب آفتاب حادثات / ملک خود را پناه ظل یزدان یافته

منت ایزد را که از یمن مدیح شهریار / مشکلات چرخ را بر خویشتن آسان یافته

دوان گفتن که شاه ازمنان هر باد / قیروان تا قیروان در زیر فرمان یافته

باتیغ حکم تو باد از قیروان تا قیروان
این نظام از حکم تو هم این و هم آن یافته

فرع لق فتح شاه اکبر ما سر / قف آمد قدر دانی و سپهدار زمان و فسر

شاهی که می بیند شاهان جهان دام / بگرد موکب او رو نماید در که او سر

ان چون بود با ملک فلک تمکین و عدل آن / بمیدان چون رود آید ملک آذر آذر در

ن کشور شها عار زاو بد دین کیخسرو / غلامی در شهنشاهی زدار او اسکندر

ادکه ویرانی نباشد جز دل دشمن / شد از معماری عدل در آبادان جهانگیر

تا دهر جمله اسیران مسلمان شود / ببیتخیز نما را کرشه از ملک ری لشکر

چو این زیبنده مسکن شد مهیا از شه گوهر / وزان فرخنده آیین طبع شاه معدلت گستر
شد از یمن قدوم آن خدیو مملکت آرا / شد از فیض ورود آن شهنشاه ملک چاکر
معطر خاک پایش چون نسیم روضهٔ رضوان / روان بخش آب صافش چون زلال چشمهٔ کوثر
در آن دلکش مکان یکسر امیرانش با گردد / بنا این دلگشا مسجد که چون خلد آب جان در بر
غرض چون شد تمام از بهر تاریخش هماکف
ز امر قبلهٔ عالم بنا شد کعبه ۱۲۱۴

دیگر

شاه کیوان بارگاه فتحعلی شاه آنکه هست / زآستان بارگاهش قیصر و فغفور منفعل
خسروی کز جاه در بارش ز اجلال از جلال / گشته اسکندر خجل کیخسرو دارا منفعل
شد ز جود کاملش روح قاآن شرمسار / شد ز عدل شاملش او جان کسری منفعل
با کمال جود بخشش در ره دست و دهش / از بهی دستش خجل شد کان و دریا منفعل
از کمر زرین غلامان خیمه گاه از او / هیچ شگفت ار بود در چرخ جوزا منفعل
زادگاه بحر طبعش را که هست هر یک / در صفا پیوسته شد لؤلؤ لالا منفعل
داده شد نظمی در ترتیب گر آن ترتیب شد / در سپهر از نظم خود عقد ثریا منفعل
آن بلند اشعار هر کس دید گفت از قدر خویش / تیر رو ماه از آن خواهد بود شعری منفعل
بس روان بخش آمد این نظم دلارا دورست / از روان بخشش اگر باشد مسیحا منفعل
باشد از بهر قرینش سلمان و سعدی شرمسار / هست از بهر بیانش حسان و اعشی منفعل

منفعل

...عید بار این سخن این سخن آر بود / مرد نادان در سخن را نی زد انا منفعل
...ن بر این زمین دلگشا نقش آن / چشم آذر خیره گشت و کلک مانی منفعل
...ن در چشم حقیقت بین گلش گل بهشت / از فروزان گلبن او شاخ طوبی منفعل
...ریشان سنبل و زلف عروسش بود / زلف سلمی درهم و گیسوی لیلی منفعل
...ه در بر امن گل سبزهٔ نوخیز آن / رخ عذار گلرخان خط چلیپا منفعل
...سر رفته آهو بنگر که چون دارد رام / چرخ خوبان ناتوان و چشم شهلا منفعل
...رض چون جبهٔ ایام و زرکش سطح آن / شد منقش سطح این مینوی مینا منفعل
سال تاریخش هم آرد سینه از بهر خرد
گفت باید گشت از این بلد بنا منفعل ۱۲۱۷

جشن فتحعلی شاه آنکه از تیغش / تهی از فتنه و آشوب آمد عرصهٔ اوان
بهشت هر که باران منبر و در رخشش / نیابی مهر را رخشان نیابی ماه را تابان
...لرزان در خون ساید و همه را شهر / بروم اندرون قیصر نهی اندر دل خاقان
...بند سام بر آرش چو تیر او کشد بر به / بلرزید زال بر رستم چو تیغ او شود عریان
...بدان کو بیش گردون ز نهی آن قدرت انجم / در ایوان خوانش دوران چهر آن اختر گردان
...بر آستانش او سیاهی سر نگه ره / فلک در پیشگاه او غلامی کمتر از فرمان

غرض غیر از ذل دشمن خرابی عرصه گیتی | سراسر چون شد از معمار عدلش باز آبادان
مقرر داشت کز بهر رفاه عالمی گردد | هوس شد این رباط نو بنا در قول ارکان
تعالی الله بنای دلکش و سقف دلکش | که شبه او ندیده دیده گردون در همه کیهان
سزد گردد اگر گردون ز رعنائی کمین والا | سزد با هشت نما را ز وضع دلکشش حیران
چو این نیکو بنا اتمام حسب طاق و ایوانش | ز رفعت غنچه زد بر طاق این فیروزه گون ایوان

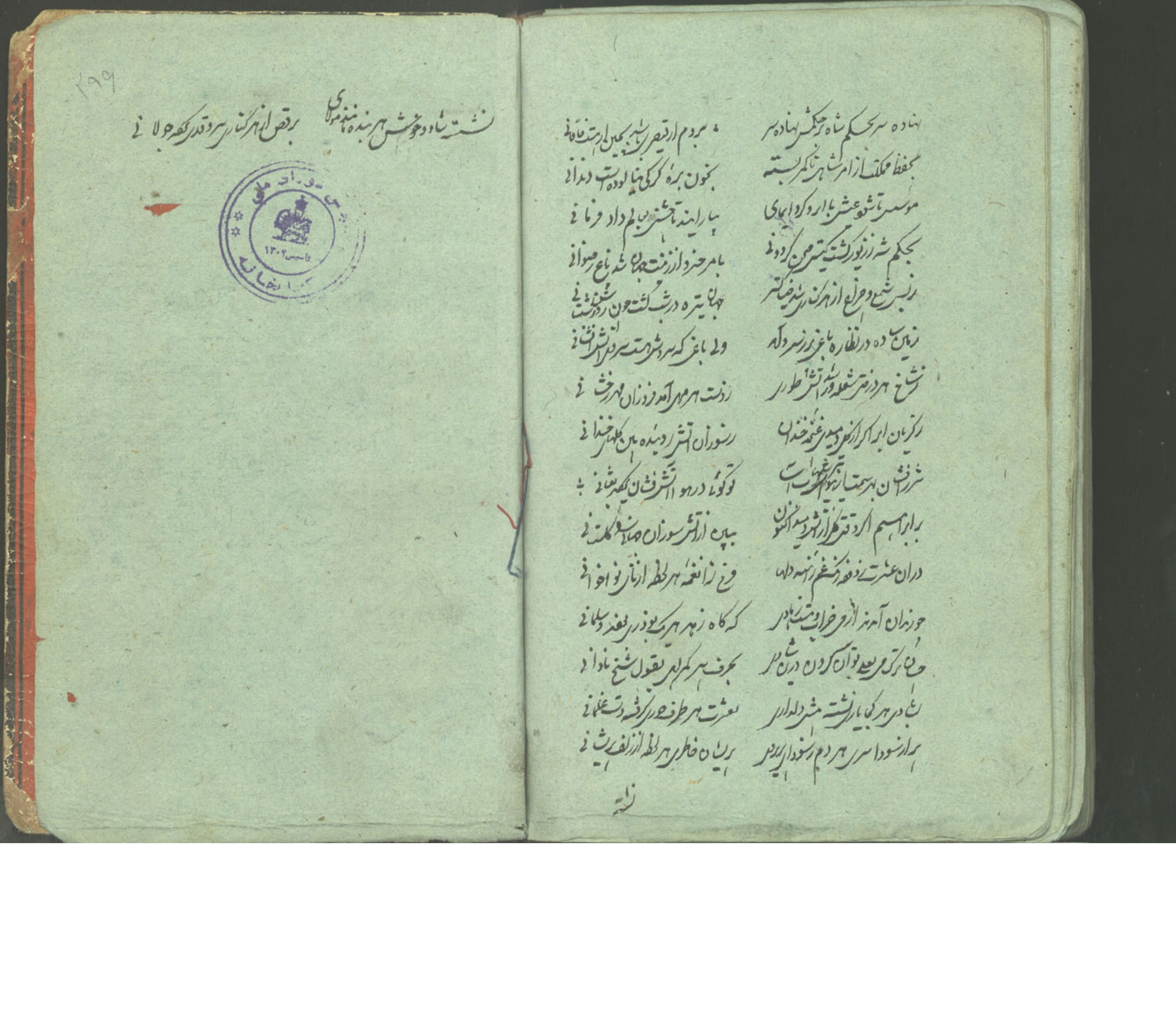
سوال از سال تاریخش نمودم از خرد گفتا
که آمد این رباط محکم از الطاف شاهان
۱۲۱۳

حسب دوران خدیو فتحعلی شاه که ذات | آسمان او را مطیع و روزگار او را ندیم
آن شهنشاهی که در نظم جهان ... | چشم گردون نظیرش دیده عقلش عدیم
شاه از دولت بنای ... را آمده | همت او رزق مخلوقات را الحق کفیل
دولت او ... | بر بقای دولت او عدل او محکم دلیل
چون بعزم ماوراء النهر از ری شد سوار | با سپاهی در دل ... بس جلیل
کرد منزل اندرین فرخنده جای با صفا | شد ز فیض مقدمش این چشمه رشک سلسبیل
گشت برپا ... | از همایون حکمش این دلکش بنا بی عدیل
در ... این دلکش منزل ... | این مطابق قصر ... اگر ...

حسب

حسب اتمام در قمر دل بهر تاریخش هما
این بنا قصر جنان این چشمه آب سلسبیل
۱۲۱۲

شهنشاه جهان فتحعلی شاه آنکه تیغ او | جهان را شد چو حفظ ایزدی نیکو نگهبانی
ز مسند عدل بند ... جهانگیری جهانبخشی | که ننمود در جهان جز او پس از نوشیروان ثانی
... که باشد سجده گاه عرش دران ... | بر قبت فرق شوان داد دارا را ...
دکان ... کونه ... از هلال آرد | ز بهر او فلک هر صبحدم ... دکانی
... دوران مروران ... | بغیر از دیده ابر بهاری چشم گریانی
رفعت با بلند ایوان او زد ... فلک | نمونه آید اکنون نه سپهر ...
ز نو شور خصم ... شد از ضمیر ... | معین در جهان از بهر درد ... درمانی
به نسبت ... داد ... | که هر نقصان ...
ظفر با تیغ و نصرت با رکاب او بود لازم | گر از اول این دور تا آن ...
در ایام خوش او ... عدلش | با منیت فلک هر فتنه را ...
بجز طعن ... عاشقان ... | نزد بهر نظم ...
بغیر از ابر جود او ... خاطر | گیاه ... امیدی ...
بعیش ... بزم ... شهزاده عباس | که گیتی ...



نشسته شاد و خوش هر بنده هر بنده مولای — برقص آن اهر کناری سرو قدی کنگه جولانی

نهاده سر بحکم شاه گردنکش نهاده سر — ز روم از قیصر باشی بکمین ارتت خاقانی

بحفظ مملکت از امر شاهی تا کمر بسته — بخون بره گرگی هنا آلوده دست و دندانی

موسمی تا شور عشق بار آورد ایجای — بهار آیند تا جشن جهان را داد فرمانی

بحکم شه ز نور گشت گیتی چمن گردون — بامر خسرو از زینت جهان شد باغ رضوانی

ز بس شمع و چراغ از هر کناری شد ضیا گستر — جهان تیره در شب گشت چون روز درخشانی

زمین ده در نظاره باغ در زیر سر و گله — ولی باغی که سرکش دست سر فراز آتش افشانی

ز شاخ هر درختی شعله ور شد آتش طوری — ز دست هر مهی آمد فروزان مهر رخشانی

رگ باران ابر اگر از گل دمیدی غنچه خندان — ز شور آن آتش ز دیده بین گلهای خندانی

شرر افشان بهر سمت از هوا تیر شهاب است — تو گویا در هوا آتش فشان گوهر بفشانی

برابر آسمان اگر دو قطره ز آتش دمید اکنون — جهان از آتش سوزان جهان شعله گلستانی

در آن عشرت ز دفع غم ز نغمه دل — فرح زا نغمه هر لحظه از تار نوا خوانی

چو زهرا آمد از بی خرابات زهادی — که گاه زهره هر یک بود در بغداد سلمانی

چو عیار کی می بعید توان کردن در این دم — بحرف سر کمر لیلی بقول شیخ نادانی

شاعری هر کجا یار نشسته مشتری دلدار — بعشرت هر طرف رقص ز رقاصه دست افشانی

هزار سودا سری هر دم ز سودا ایروبر — پریشان خاطری هر لحظه از زلف پریشانی

زانه

